اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

مرداد ماه ۱۳۸۵

۸۷



زمزمه‌های آسمانی/ [illegible]

صلوات (به بهانه سال پیامبر اعظم (ص))/ [illegible]

معراج سبز (من علی المعلوم)/ [illegible]

صبح و سلام/ [illegible]

با شقایق‌ها/ [illegible]

از دریچه زمان/ شهادت حضرت امام هادی (ع)/ روز اهدای خون/ ولادت حضرت امام جواد (ع)/ ولادت حضرت علی (ع)/ اعتکاف/ وفات حضرت زینب (س)/ سالروز بازگشت آزادگان به میهن اسلامی

[illegible]

تو را من چشم در راهم/ [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۸۷

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۸۷

مشخصات کتاب

اشارات ۸۷

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۷۴۰۳-۱۷۳۵

شاپای اشتباه:۷۴۰۲-۱۷۳۵

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

فراخوان

ماهنـامه ادبی اشارات، در نظر دارد از آثار ارزشـمند نویسـندگان و صاحبان ذوق و قلم همه مراکز، در جهت گسترش و بهبود محتوایی و تکنیکی آثار ادبی خویش، در موضوع های اجتماعی، معارفی، فرهنگی و مناسـبتی، بهره ببرد. از این رو، شاعران و نویسـندگان کلیه مراکز صداوسیما که آمادگی همکاری با این ماهنامه را دارند، می توانند با ارائه دو اثر در قالب شعر یا قطعه ادبی - حـداکثر در دو صـفحه برای هر موضوع و بر یـک روی کاغـذ و بـا ذکر مشـخصات کامـل و تلفن تمـاس تمـاس - در موضوع پیـامبر اعظم صـلی الله علیه و آله و یکی از شخصـیت های دیگر - به دلخواه خود - و ارسال آن به دفتر ماهنامه، علاقه به همکاری خویش را ابراز فرمایند.

چشم به راه آثار خوبتان هستیم

با سپاس فراوان

ماهنامه ادبی اشارات

زمزمه های آسمانی

کوچه های شب/مهدی خلیلیان

«زودتر کاش به سرمنزل مقصود رسد

سحری جلوه کند این شب ظلمانی را»

ستایش، تنها و تنها از آن توست که تاریک کوچه های شب را، روشـنای روز بخشـیدی و ظلمت را مغلوب سپیدی گردانیدی. طلوع را آفریدی و پرتو نورانی اش را بر دل و جانم تابانیدی.

ای مهربان همیشه!

تمام توانم از توست، که دیروزم را به امروز پیوند دادی، تا بمانم و دیگر بار، تو را بخوانم. کاش می شد فردا نیز در سایه سار مهربانی های پنهان و آشکارت، سطر سطر سپیده را به تماشا بنشینم و هرگز - روزها و شبان داغ هیچ گناهی نبینم!

ای همیشه مهربان!

دلم را با تمامت عشق به استقبال یادت آورده ام و پریشانی هایم را نذر آرزوهای دیرینه ام کرده ام؛ تا هرگز پیمانت نگسلم. مرا از کژی ها باز دار و لحظه ای به خودم وامگذار. غبار زخم های کهنه و اندوهان تازه ام را فرو بنشان و مرا به خود بخوان.

آفریدگارا!

آرزوهایم را در سفره گسترده نعمت هایت به اجابت رسان؛ که فقط کرامت تو، حاجت روایم می سازد. امروز، پنج حاجت به پیشگاهت آورده ام و پنج اجابت از درگاهت آرزو دارم؛ سینه ام را از ساغر سلامت، سرشار ساز تا به طاعتت دل بندم؛

پاداشی بی کران بر بندگی ام برسان؛

روزی روا و فراوانم از نعمت هایت نصیب گردان؛

در پناهگاه راستینت از غم و اندوه امانم بخش؛

و دریچه ای از رحمتت در برابرم بگشا، تا از اندوه روزگارانم برهاند.

ای مهرورزترین مهرورزان!(۱)

به نام نام های زیبای تو/سید محمدصادق میرقیصری

یا من هو الکبیر المتعال!

در بزرگی بی حد تو هیچ شکی نیست و همه چیز در محضر تو حقیر شد، اما بخشش از بزرگان است؛ آیا من که در برابر عظمتت ضعیف و ناچیزم، تاب عذاب دوزخ تو را دارم؟« یا ربّ اِرحم ضعف بدنی و رقه جلدی و دقه عظمی»

یا مَنْ خَلَقَ المَوْتَ وَ الحَیاه!

ما را این گونه زنده بدار و بمیران:

«اللهُمَ اجْعَلْ مَحْیایَ مَحْیا مُحَمدٍ و ال مُحَمدٍ و مَماتی مَمات مُحَمَّدٍ و الِ مُحَّمدٍ».

یا اَحَبَّ مِنْ کُلِّ حَبیب!

بهانه خلقت ما، عشق بازی با توست و نه چیز دیگر.

یا منشی ءَ السَّحابِ الثِقال!

دوست دارم ابر رحمتی را پدید آوری که از آن، باران معرفت بر سرزمین خشکیده دلم ببارد و محصول آن، گل های ایمان باشد.

یا طبیب القلوب!

این دل صد دله مرا، یک دله کن و به سوی خودت سوق ده که:

«ألا بِذکرِ اللّه تطمئن القلوب».

۱- . برگرفته از: دعای روز پنج شنبه

یا واهِبَ الهدایا!

بهترین هدیه تو برای من این است:

«اِلهی هَبْ لِی کَمالِ الاِنْقِطاعِ إلَیْکَ».

یا من هو بمن عصاه حلیم!

گروهی، هنگامی که از من خطایی سر بزند، برآشفته می شوند، حتی به بی آبرو کردنم، می کوشند، اما تو انبوهی از گناهانی که مرتکب شده ام را دیده ای و صبر کرده ای. حال که بر این همه عصیان صبر کرده ای، چه زیباست که از آنان درگذری!

یا ماحی السیئات!

بدی ها، نور ایمان را از وجودم محو کرده، تو بدی ها را محو کن تا تلألو این نور در وجودم نمایان شود.

یا سَتّار العیوب!

الهی گر بخوانی و برانی

تویی مولا و صاحب اختیارم

از آن ترسم به رسوایی کشد کار

مبادا پرده برداری ز کارم

یا خالق کل مخلوق!

تو مرا در احسن تقویم خلق نمودی و آن گـاه، به خود فتبـارک اللّه احسن الخالقین گفتی؛دوست دارم هنگام مرگم بگویی: یا ایتها النفس المطمئنه، ارجعی الی ربک راضیه مرضیه، فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی.

مرا ببخش!/نسرین رامادان

خداونـدا! بـا کـدام توان، با کـدام اشتیاق دوباره به سوی تو گام بردارم، حال آنکه کوله بار اعمالم، لبریز از گناه و نامه اعمالم سیاه است.

خداوندا! سرم را در پیشگاه تو فرو افکنده ام و شرمنده تر از همیشه به سوی تو آمده ام؛ قلم عفو بر گناهان من بکش.

ص:۳

آیـا دری هست که از روی لطف و رحمت، در برابر این از همه جـا رانـده شـده گشوده شود؟ آیـا دست مهربانی هست که بر شانه های خمیده من بنشیند؟

خداوندا! اگر مرا نبخشایی، از درگاه تو به کجا بگریزم؟! کیست جز تو که مرا با این همه روسیاهی بپذیرد؟

ای مهربان ترین !

چگونه سـر بر آسـتانت ننهم و سـیاهی دلم را بـا سـیلاب اشک نشویم؟ معبود من! ای فراتر از خیال، ای والاتر از هر فکر بلنـد! کیست که تو را بشناسد و از درگاه تو، به سوی دیگری روی برگرداند؟!

کیست که ذره ای از طعم محبت تو را چشیده باشد و سر در ولای دیگری بنهد؟! خداوندا! این رشته امید را پاره نکن.

مرا ببخش و در آبی آسمان ات به پروازم درآور.

مرا دریاب/حورا طوسی

خـدایا! وقـتی که در کـوره راه هـای سـرگردانی، گمشـده خویش بودم و در جست وجوی تو، سرگشـته و حیران، آنکه در بن بست هر کوچه تردید دستم را می گرفت تو بودی.

وقتی در غرقـاب طغیـان و تباهی، به هر دسـتاویزی چنگ می انـداختم تا آخرین نفس فریاد می زدم و آن که با التماس و امید می خواندمش، تو بودی.

نام های زیبا و نورانی ات چراغ راهنمای شام پریشانی من است.

خدایا! مرا ببخش مرا که می خوانمت، اما در خواندنم معنای راستین بندگی نیست؛ می جویمت، اما در جستنم کیمیای اطاعت نیست؛ می خواهمت، اما در خواستنم، معرفت خواهش های آسمانی نیست.

خـدایا! مرا در کاروان نورانی هـدایت شـدگان و ره یافتگان وادی ات قرار ده تا من هم مسافر معارف الهی و کاشف کشف و شهود آسمانی شوم.

مرا دریاب؛ ای شنواترین، ای بیناترین، این گویاترین! مرا هم در جوار فرشتگان تسبیح گوی ساحت قدسی ات قرار ده.

ص:۴۰

تو را می خوانم/عاطفه خرمی

امشب، دوباره کوله بار بی کسی هایم را نزد تو آورده ام؛ نزد تو که سال هاست تنهایی های مرا با یاد سبز مهربانت سرشار می کنی. بارها شکستن بغض هایم را دیده ای، وقتی پشت پرچین غصه هایم زانو می زنم.

آهنگ ضعیف صدایم را شنیده ای؛ وقتی تمام حجم کلماتم را آهنگ سکوت پر می کند. کنار سجاده سبز نیازم نشسته ام؛ وقتی آن را به پهنای اشک و استغاثه می گشایم.

امشب، دوباره نزد تو آمده ام؛ آهنگ محزون «انا عبدک الضّعیف»، از تک تک واژه هایم می تراود. تو را می خوانم؛ تو را می خوانم به رنگ دعا، به رنگ نیاز، به رنگ هر چه پاکی است.

تو را می خوانم در سکوت شب، الهی! «إرْحَمْ مَنْ رَأْسُ مالِهِ الرّجاءُ وَ سِلاحُهُ البُکاء...؛ به من رحم آور که تمام دارایی ام امید به فضل توست و سلاح بُرانم، اشک است». با اشک، یکی می شود میان خاک تا افلاک، میان قطره تا دریا، میان من تا تو.

به من رحم کن؛ از آتش خشمت سخت می ترسم. از لهیب شعله های دوزخ، به دامن مهربانت پناه می برم. از آن روزی که حساب مردمان را - اگر چه به اندازه دانه خردلی باشد - از قلم نمی اندازی، از آن روزی که «تُبلی السَّرائِر» نامیدی اش و رازهای ناگفته و اسرار پنهانم را در برابر چشم همگان ظاهر می کنی، از آن روزی که دیگر هیچ عملی جز آنچه کرده ام پذیرفته نیست و کارنامه یک عمر زندگی مرا به دستان مضطرب و لرزانم می دهی؛ از آن روز به تو پناه می برم.

خدایا! به تو پناه می برم؛ به تو با تمام رحمتی که به آن امید بسته ام و به تمام رأفتی که سال هاست طعم شیرین و دلپذیرش را چشیده ام.

مرا دریاب، آنچنان که کشتی توفان زده وجودم را در ساحل نجات و وادی امن و آرامش، پناه دهم.

ص:۵

باران عنایت/طیبه تقی زاده

از خشک سالی روح و جانم تو را می خوانم آیه آیه و باران عنایت تو را طلب می کنم برای ریشه های خشکیده جانم.

الهی! مرا دریاب در شوره زارهای گناه و آلودگی. مرا دریاب؛ آن هنگام که در پرتگاه های غفلت ایستاده ام و چشم های بصیرتم کور شده اند.

الهی! این جان خسته را از بندهای اسارت رها ساز.

در خاک زیسته ام و از خاکم، اما فراموش کرده ام اصالت خویشتن را و می سوزم هر آینه در خودپرستی ام.

شبی سیاه در من وزیدن گرفته است؛ شبی که رهایم نمی کند.

خدایا! همیشه از خود می پرسم کدامین غفلت مرا از تو دور کرد؟

«روزها فکر من این است و همه شب سخنم

که چرا غافل از احوال دل خویشتنم»

پروردگارا! سوگند می دهم تو را به خودت، به آن هنگام که خواندی مرا به خویشتن، رهایم کن از تار و پود گناه و پروازم ده.

پروردگارِ توبه پذیر! باز هم پذیرای این بنده توبه شکن باش. من با تمام سرکشی هایم تو را می خوانم. می خواهم برسم به ساحل نجات تو.

الهی! به سوی تو می آیم که «إِنّا لِلّهِ وَ إِنّا إِلَیْهِ راجِعُونَ».

ص:۶

صلوات

اشاره

به بهانه سال پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله

پیامبر رحمت/ناهید طیبی

اینجا سرزمین خیبر است؛ سبز و آباد، سرزمین خرماهایی که زبانزد و شهره است.

اینجا شمال مدینه است و چهل هزار اصله نخل خیبری، چشم هر تماشاگری را خیره می کند.

سال هفتم هجرت بود که پیامبر، با گروهی از مسلمانان، به سوی خیبر حرکت کرد؛ برای دعوت به اسلام.

پیامبر، هرگز جنگی را آغاز نکرد؛ چرا که رسول رحمت بود، اما هنگام آغاز جنگ، با دشمن می جنگید و فرماندهی نظامی را به عهده داشت.

هرگز، هنگام اذان نمی جنگید و شب، به دشمن شبیخون نمی زد. سپاه اسلام وقتی به خیبر رسید و در منطقه ای به نام «رجیح» اردو زد، پیامبربه همراهان خویش، فرمان صبر داد تا نبرد را صبح هنگام، آغاز کنند. یاران حضرت، پیرامونش جمع می شوند و چشم و گوش به صدای لاهوتی اش می سپارند. او، پیامبر عشق و نیایش و هدایت است؛ پس در میانه لشکر می ایستد و پیچیده در چادر شب، چشمان پاکش را به آسمان دوخته، دعا می کند:

ص:۷

«پروردگارا! ای خدای آسمان و آنچه بر آن سایه می افکند! ای خدای زمین و...! ما از درگاه تو خیر

این قریه و اهل آن را می خواهیم و خیر آنچه در آن است؛ به تو پناه می بریم از شر آن و اهلش و آنچه در آن است».(۱)

با شنیدن این دعا و دیدن سیمای نورانی پیامبر هنگام خواندن دعا و احساس آرامشی که از تپش قلب آن حضرت به وجود می آمد، قلب مؤمنان نیز آرام می شد و با هم سخن می گفتند. آه! چگونه می شود یک رهبر سیاسی، یک رهبر در چند قدمی دشمن ایستاده و با آنکه همه چیز مهیای پیروزی لشکر اسلام است، اما برای دشمنان و خیر آنها دعا می کند؟

اما چه جای شگفتی؟ مگر نه اینکه می خواهد به انسان، حیات ببخشد؟ مگر حیات انسان، جز در سایه پذیرش اسلام که دین حق است، میسر خواهد بود؟! او برای بردن آدمیان به بهشت برین، به سرزمینشان می رود؛ نه برای سبزه و زیبایی نخل ها و صندوق ذخیره جنگی آنها.

صبح هنگام، پیش از نبرد، بار دیگر صدای رسول خدا صلی الله علیه و آله در گوش ها می پیچد:

«هرگز آرزوی رویارویی با دشمن را نداشته باشید. آنان نمی دانند چه بر سرشان می آید؛ پس وقتی وارد میدان جنگ شدید، بگویید:

خدایا! تو پروردگار ما و ایشان هستی و تقدیر ما و دشمن به دست توست. تو آنها را به دست ما می کشی؛ ما آرزو نداریم آنان را بکشیم. از تو می خواهیم کار به خیر بگذرد. آن گاه، روی زمین بنشینید و وقتی آنها جنگ را آغاز کردند، برخیزید و بجنگید».(۲)

سال خورشید/سید حسین ذاکرزاده

چه روشن شده این سال به نام روشن تو، ای مهربان پیامبر رحمت، ای بی کران سینه پرشکیب، ای وسیع گذشته از قاب قوسین، ای آب و آیینه و چلچراغ عرش، ای محمد، فرزند بنده خدا!

ص:۸

۱- . ابن هشام ، ج ۳، ص ۳۴۳؛ سبل الهدی، ج ۵، ص ۱۸۴.

۲- . سبل الهدی ، ج ۵، ص ۱۸۷.

چه کنـد این سال که مشـرف شده به نجوای آسـمانی نام تو؟ چگونه گذرد روزگار از طالع سـعد و روزهای تا ابد بهاری سال تو؟

با چه حالی به انتها برسـد هر ماهش که غم نیافتن دوباره نام تو را تجربه نکند؛ بی انتها رسول نور و نیایش، محمد ای برگزیده پیام آوران!

بی تو چه تاریک بودیم و بی امید! بی تو چه خسته بودیم و شکسته! اما حالا که آفتاب تو خیمه زده

بر پیشـانی روزگارمـان، از هر روزنه این خـاکستری زمین، نـدای ملکوتی چشـمه را می توان شـنید، ای رسول مروت و مـدارا، محمد صلی الله علیه و آله، دوست خدای رحمان!

حالا همت از میان خاطره دست های تو بر افق شانه های ما نشسته است.

حالاـ عزت یـاد تو بی واهمه میـان رگ هایمـان دویـده است و عظمت نـام تو، مـا را عزیز بی چون و چرای این لحظه ها کرده است؛

ای بهانه بی بـدیل آفرینش، رمز نگاه و نیایش، کلمه کلمه آسـمان، دریا دریا بینش؛ بی تو چه غریب می ماندیم، محمد رسول خدا! حالا دیگر قصد ما این است که در این سال – و حتی همه سال – از کهکشان راه خانه تو عبور کنیم؛ از کوچه باغ یاس و اقاقی ات، از صحن صحیفه و صفایت، از حیاط حیات و هستی ات، از دالان دلواپسی ها و دل نگرانی ات.

ما دیگر قصد کرده ایم با تو باشیم، ای رسول اعظم، محمد مصطفی!

ص:۹

معراج سبز

اشاره

(حیّ علی الصلوه)

در پیشگاه تو/طیبه تقی زاده

سجاده نیاز را می گسترانم و رو به قبله می ایستم.

ایستاده؛ ولی شکسته؛ که در پیشگاه چون تویی نتوان سر بلند کردن و راست ایستادن.

تکبیر به تکبیر، بزرگی تو را می خوانم؛ «اللّه اکبر» به بزرگی تو سوگند که می دانم چون منی، سزاوار بندگی نیست و نمی تواند حق بندگی را ادا کند.

زانوانم می لرزد در پیشگاه تو؛ مبادا اندیشه ای نابخردانه، مرا از عبادت تو غافل کند!

بر خویش می لرزم از کاستی عبادتم و تنها به رحمت و بخشش تو امیدوارم. پلك می گشایم رو به نور؛ آن گاه که دریچه های امید گشوده خواهد شد. با بند بند وجود خویش تو را صدا می زنم در هر صبح و شام و در هر ظهر و عصر. آن آبی آرام کرامت، دست های ملتمس مرابه خویش می خواند. می خواهم

بگریزم از «من» هراسان و مضطرب.

می خواهم نجاتم دهی از دوراهی های سرگشتگی. پنج بار تو را می خوانم؛ در هر رکعت، عظمت تو را می بینم و در هر قنوت، آیه های ربنا را بر زبان خویش جاری می سازم، می خواهم ذره ذره نور را بچشم و در لحظات ایستادن رو به روی توست که می یابم خویش را در عنایت و لطف تو. سجده سجده، تو را تسبیح می گویم و رکوع رکوع، در پیشگاه تو خم می شوم. با هر ضربان قلبم، با هر تپش زندگی ام، رو به تومی آورم، پروردگار مهربان!

ص:۱۰

تویی که از رگ گردن به من نزدیک تری. خالصانه صدایت می زنم تا بپذیری توبه ام را.

خدایا! این سجده های خالص را از من مگیر.

الهی! بنده وار ایستاده ام در پیشگاهت؛ بندگی ام را بپذیرا!

کعبه رسیدن/فاطمه سلیمان پور

«مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی

از سر خواجگی کون و مکان برخیزم»

آسمان، برایم آغوش می گشاید.

حس می کنم به آغاز کودکی ام برگشته ام. دوباره به سوی شاخه های نور دست می برم و گام هایم را استوار، به سمت خانه ات می کشانم.

معبود من! دیری است گریزان از خویش، به تو پناه آورده ام. پیشانی ام از هرم گناهانم سوزان است. از گناهانم دست کشیده ام. اینک، در دریای عطوفت تو پهلو گرفته ام. مگر خودت نگفته ای که مساجد، خانه های من در زمین اند؟! حالا به مهمانی ات آمده ام بااشتیاق. اگر به وصل تو برسم، دیگر دنیا را با عشق های پرفریبش به جهانیان وا می گذارم. تنهایی پس از گناه، مرا به سوی تو می کشاند.

خدایا! هیچ کس جز تو دادرسم نخواهد بود؛ همان گونه که هیچ جزا دهنده ای برای کرده هایم جز تو نیست. مسیر نفس هایم را به محراب می کشانم و سجده گاه را با تمام وجود، در آغوش می کشم. زبانم نمی چرخد تا «العفو» بگویم؛ کوله بار گناهانم را زمین گذاشته ام تا به تو برسم.

مخواه بعد از سبک شدن شانه هایم، از درگاهت که می روم، بدی ها دوباره به دوشم بیفتند و مرا در آتش خشم تو خاکستر کنند. «اهدنا الصراط المستقیم» می گویم و به تو پناه می برم. آمرزشم را از بخشندگی تو می طلبم؛ شاید مرا بنده خود بخوانی.

دیوارهای فاصله را کنار می زنم؛ هیچ کس نزدیک تر از تو به من نیست.

می خواهم جوانه های یادت را با اشک چشم هایم، شکوفا کنم.

شمیم بهشتی/الهه قربانی

از مأذنه های بلند امید، نسیم سبز اذان، شکوفه های دلم را به شکفتن می خواند.

وجودم سرشار از عشق می شود و چون پرنده کوچکی، سبک بال می شوم.

فاصله ها را درمی نوردم.

پروانه وار به سوی حرم یار، پر می کشم.

عطر بهشتی به مشام می رسد؛

شمیمش چه دلنواز است!

نفس عمیقی می کشم.

صفوف دل انگیز عشق شکل می گیرد.

همه قامت می بندند.

چه زیباست لحظه دیدار یار!

چه زیباست زمزمه های دل انگیز عاشقان!

معبود من!

به شکرانه این نعمت که نصیبم فرموده ای،

پیشانی بر خاک می سایم و سپاست می گویم.

دست نیاز، رو به سویت می گشایم.

تا نهان خانه تاریک دلم را پر از نور کنی که

به مددش، در تاریکی های تردید،

طریق وصل بیابم،

و در سراچه تنگ دنیا،

جز تو نبینم و به غیر تو نیندیشم.

ص:۱۲

صبح و سلام

در محضر نشاط/محمد کاظم بدرالدین

صبح، بهترین شکل نور است. خورشید، درست رأس ساعت سرور، شروع به کار می کند. همه چیز به خوبی دست هایی است که پیش می رود برای سلام. سلام!

بیایید همه در محضر نشاط، به وجد بیاییم، تا سرانجام لبخند بشتابیم و ببینیم امروز خورشید چه حرف تازه ای برای گفتن دارد! ما که هر چقدر می گوییم صبح، دهانمان تازه تر می شود؛ گویا هر روز، سهمی از روشنایی را برای ما ترتیب داده اند! باید پیش رفت و همت داشت! اینکه بنشینی و دست روی دست بگذاری، نمی شود.

از قدیم گفته اند:«از تو حرکت»؛ پس قدم بزن همه لحظه های تکاپو را! صدای «صبح به خیر» که در کوچه های آشنایی طنین افکن شده، انسان را سرمست می کند. اصلاً چیزی در صبح هست که انسان دلش نمی خواهد تمام شود.

نمی دانم با من هم عقیده ای یا نه؟ شب شاید شاعرانه باشد، اما باید همه طیف ها را در نظر گرفت. آن وقت می بینیم چیز چندان مهمی شاید در بساط شب نباشد.

اگر توانستی مثل یک تکه خورشید، کلمه ای پیدا کنی که پرتپش باشد، ما را هم خبر کن! چطور می توانی کنار انرژی ناتمام صبحدم، دم از توانایی های دیگر بزنی....

صبح تو را تا اینجای شوق آورده است؛ بقیه اش دیگر با خودت.

ص:۱۳

در لطافت شبنم/خدیجه پنجی

شب، دامن سیاه خود را از گستره روشنان روز جمع می کند و آهسته در آغوش زمان پنهان می شود. خواب، چشم هایت را رها نمی کند، اما نوازش بی دریغ آفتاب، پلک هایت را به بیداری فرا می خواند. خواب را از پلک هایت می تکانی. نسیم صبحگاهی که از حوالی گونه ات عبور می کند، بوی خوش هوای تازه را مهمان رخوت و خستگی هایت می نماید. صبح، با چهره ای شسته شده در لطافت شبنم ها، پشت پنجره ها ایستاده و به تو لبخند می زند.

در هوای رقیق و لطیف سحرگاهی نفس می کشی و پابه پای صبح، این طفل باطراوات روزها، زندگی را از نو آغاز می کنی. به چشم های روشن صبح سلام می کنی. به آفتاب، قدیمی ترین آشنای آسمان؛ به کوچه ها، به چرت پاره شده خیابان ها؛ به شهر سلام می کنی!

هوا، معطر از نفس های صبحگاهان است. شوقی تازه می دود در رگ های تکاپویت. باید به تمام پنجره های بسته سر بزنی. باید احوال تمام کوچه ها را بپرسی. به شهر که هنوز از طراوات صبح سرشار است، لبخند می زنی. هیجانی می وزد در شریان خاک. صبح، از شانه های زمان سرازیر می شود؛ سرشار از مهربانی خدا.

می توانی جوان شوی! غم ها را در بقچه فراموشی گره بزن!

دیروزت را در گذشته جا بگذار... آینده، تمام قد در انتظار توست.

آغوش بگشا به روی شادی و طراوت. کوچه ها استواری گام هایت را می طلبند؛ کوله بارت را بردار. به زندگی، سلام بلند بالایی کن!

صبح به خیر آسمان! صبح به خیر آفتاب! صبح به خیر شهر خوب من!

بگو: سلام، سفره مهربانی بی حدوحصر خداوند؛ مرا مهمان لقمه های حلال کن!

خستگی هایت را بسپار به شانه های باد تا به دوردست ترین سرزمین ها ببرد!

پروانه های دعایت را به سمت نور راهی کن، تا دیار سبز اجابت؛ بی توکل «او»، هیچ جاده ای به مقصد نمی رسد.

خدایا! از تمام پنجره ها برایم شادی و روشنایی بفرست و شاخه های روحم را به

ص:۱۴

میوه های سرخ محبت زینت ببخش. دستاتم را گشاده گردان!

خدایا! به من بیاموز تا لبخندم را و شادی ام را با دیگران سهیم باشم.

پروردگارا! در هر لحظه از لحظه های این روز، بهره ای از بندگی ات و سهمی از سپاس گزاری ات و

گواه صدق و راستی از فرشتگانت را برای ما مقرر فرما»(۱).

درود خداوند/علی خالقی

صبح که جلوه ای از جمال لایزال خداوند است، در آینه زمان تکثیر شده است.

آفتاب، آغوش گشوده، به رویت می خندد.

جاده ها، گام هایت را انتظار می کشند.

خواب را در بستر نرم اش رها می کنی و صبح را از تاقچه تقدیر برمی داری و با خود می بری.

صبح، درود خداوند است؛ وقتی بندگان را به پویش و جنبشی دیگر فرا می خواند که «و جعلنا النّهار معاشا»؛ روز را قرار دادیم تا روزی برگیرید»؛

ابر و باد و مه خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری

آفتاب، از دریچه های روشن صبح، نیرو می گیرد تا مبادا تو از روشنای صبح، بی نصیب باشی.

برخیز و شولای اشتیاق را بر شانه های خویش بیاویز!

امروز را تو رقم خواهی زد.

امروز، برگ سفیدی است که نگارنده اش، دستان پرتوان توست.

باید خواب را در حسرت حضور گرمت، در بستر تنها رها کنی.

خویش را از پرچین رؤیاها فراتر می بری و تمام قصه های در رؤیا سروده را، در حقیقت تفسیر می کنی.

با خلق درمی آمیزی و سلام خداوند را به تمام چشم های غبارزده هدیه می دهی تا زلال نام خداوند، چهره ها را رنگی تازه دهد.

۱- . فرازی از دعا هنگام صبح و شام، صحیفه سجادیه.

جهان، امروز را با نام تو تفسیر می کند و تکاپوی تو را به تماشا می ایستد.

هنگامه ها، گوش به فرمان تو خواهند شد؛ وقتی تکاپویت، جهانی را متأثر می کند.

هیچ حادثه ای تو را از تلاش باز نخواهد داشت؛ وقتی تقدیر خویش را خود می نویسی و هدف مقدست را فریاد می زنی.

آری! عشق را باید که بر تارک جهان بیاویزی! جاده ها غرور گام هایت را انتظار می کشند. صبح را از تاقچه تقدیر بردار! صبح، درود خداوند است.

ص:۱۶

با شقایق ها

کوچه یاد/محمد کاظم بدرالدین

دفترچه خاطرات خون، چه رنگ روشنی دارد! هر کس چند صفحه از آن را بخواند، کافی است که بوی بهشت را استشمام کند و شهد وصال را بچشد.

صفحات دفتر خون و عشق، پر بار است و از کسانی می گوید که استوار ایستادند چون خورشید و قبله پایداری آنها به سمت کوه مایل شد و طراوتشان به گل های اردیبهشتی گرایید.

صدای مندرس زندگی، در هیچ کجای این دفتر، به چشم نمی خورد.

تمام خواب هایی که ما این سو می بینیم، در آن کوچه یاد، همه خط خورده اند و همیشه دغدغه هایی مثلاً مهم، آنجا حرفی برای گفتن ندارند.

حضور شدید «فرشته» و «عشق» در برگ های آخر آن، حکایت از مرگ هر چه سیاهی دارد.

خوب است با یک دور مطالعه عمیق آن، جامه اندیشه را نو کنیم و راه خویش را در ادامه ببینیم و بدانیم که آینده از آن ماست. بدانیم با آن خط خون و با روشنی تکلیف فردا، شب های زنگ زده، خواهند هراسید. نگاه کن! فرازی از این دفترچه، به روشنایی هر چه تمام تر می تابد و چشم ها را می نوازد:

«در مرگ خوانِ حادثه، شقیقه است که فرو می ریزد و همچنان دست های ما شهیدان در اهتزاز است».

ص:۱۷

ایستاده ام/حورا طوسی

ایستاده ام در هوهوی باد، با جامه ای غبارآلود و در اندیشه ای دور فرو می روم. سرما؛ زوزه کشان، هیبت هراسناکش را به من می نمایانـد و مـن از تیر نافـذش می گریزم. بـه یـاد می آورم دسـتان کبـودت را در سـرمای چنـدین درجه زیر صـفر؛ سـرمای کردسـتان، کوه های صعب العبور، پاهای یخ زده و چشمان برف گرفته، قیافه های زود پیر شده و سپیدی سرما بسته را. چه بود در گرمای سینه ات که قندیل های سرد و سخت را آب می کرد تا بی هیچ التماس و اعتراضی بایستی؟

به پایـداری ات غبطه می خوردم. هنوز گرمای جوشان خون سـرخت را بر سپیـدی برف به خاطر دارم و حرارت قلب پاره پاره ات که برف ها را آب می کرد و جوی کوچکی از لاله های سرخ، بر خاک جاری و من می گریسـتم. حالا مانده ام و در این یخبندانِ احساس می گریم.

می گفتی: «سـرما را بـا گرمـای دلت پشت سـر بگـذار!» و من هر چه می کردم، در دلم، هیـچ آتشـی نمی یـافتم؛ همه خاکستر حسرت است و اندوه.

می گفتی: «ناامیدی، مرگ تدریجی است؛ از پروردگارت و از نشانه های الهی اش یاری بخواه!»

می گفتی: «زیر آسمان آبی، هر کس دلش آینه باشد، آسمانی خواهد شد».

می گفتی: «هیچ وقت برای پرواز دیر نیست؛ دستانت را به سیمرغ ولایت، امانت بده».

حالا آینه دلم را با تمام وجود، بالا آورده ام.

سال ها با تلاشـی خسـتگی ناپذیر، غبار از آن زدوده ام. در جوی اشک های زلال، شست وشویش داده ام و به تو و نشانه های نورانی آسـمان دل سـپرده ام. من آمـده ام تـا بوی دل آزار روزمرگی ام، معتـادم نکنـد، تـا عطر بهشت، فراموشم نشود تـا آینه گردان نور شوم.

تو هم از آن ریشه های نورانی آسمان، دسته ای برایم بفرست تا ریسمان عروجم شود.

چقـدر به امـداد الهی محتـاجم! می گفـتی فرشـته هـا به یـاری مـان می آینـد، در این جهـاد اکبر، دوبـاره بـا تو می خوانم و از خدایمان یاری می خواهم. تو هم برایم دعا کن!

ص:۱۸

از دریچه زمان

اشاره

شنبه

۷ مرداد ۱۳۸۵

۳ رجب ۱۴۲۷

Jol ۲۹ ۲۰۰۶

شهادت حضرت امام علی النقی (هادی)

صدای سرشار/حمیده رضایی

اندوه، چون خونی فشرده، در شقیقه های زمان می دود.

تاریخ، ملتهب و پریشان می تپد.

باد، خاکسترنشین حادثه، می وزد. بوی شیون، هوای ناهنگام این حوالی را شکافته است. نفسی نیست؛ زهر در شریان های خورشید قد می کشد. چهل و دومین بهار عمرش، پر پر می شود.

سامرا، در جذر و مد حادثه، ناآرام بر سر می کوبد؛ چهل و دومین بهار، پشت پلک های خورشید، به پایان نمی رسد و در خزان می پیچد.

ص:۱۹

حنجره ام را گشوده ام تا فریادهایم را بشنوند، حنجره ام را گشوده ام تا با صدای فرو ریخته ام، خواب حادثه را بیاشوبم.

حرامیان، چه گستاخانه شانه های پرصلابتت را در خاک های سامرا ته نشین کردند؛ صدای سرشارت را؛ اما نه! هنوز پنجره ای هست؛ هنوز بال های خورشید، گسترده است. زهر، در یاخته های روز رویده است. توانی در زانوانش نمی یابد. بر سجاده خویش فرو ریخته، با حالی غریب و اندوه خویش را بر شانه های خاک فرو گذاشته است.

ایستاده است و منتظر، تا با طنین بال ملایک، سفر خویش را به ملکوت، آغاز کند. ایستاده است و کوچه های نامردی، آتش گرفته است.

ایستاده است تا زنجیره های رسوا را از هم بگسلد.

ایستاده است تا شهادت، چون بهاری پیش رو، با بوی گل های سوخته، رو به رویش آغوش بگشاید.

زهر، در رگ هایش می دود و خورشید، رفته رفته خاموش می شود. بوی شیون، بر شاخه های رها شده شهر می پیچد.

هوای ملکوتی/خدیجه پنجی

جاده ها، اندوه رفتنت را از مدینه تا سامرا ضجه می زنند.

دنیا، زانوی غم در بغل، پشت در خانه تو، آینده یتیمی خود را عزادار است.

ناگهان، غروب غم انگیزت، نفس دقایق را می برد. لحظه ها، سر در گریبان ناباوری، حزن و ماتمی جانکاه را مرور می کنند.

چه زود آفتاب زندگی ات، حجله نشین غروبی تلخ شده است! این واپسین دقایق تنفس عاشقانه سامراست، در هوای ملکوتی حضورت.

بعد از تو، سرگردانی عشق، دوباره آغاز می شود.

«ولایت»، سی و سه سال در خنکای سایه ات آرامش را به تجربه نشسته بود. تمام جاده های هدایت، سر بر زانوی ولایت تو داشتند. چگونه شیران قفس، سر به خاک تواضع نسایند در برابر بزرگی ات که کائنات، در حضورت پیشانی به سجده، فرود می آورند؟!

هنوز روزگار، طعم خوش «توکل» در خفقان حضور «متوکل»ها را در هوای حضور تو به خاطر دارد. ای جریان نور خداوند در زمین! هرگز مباد خاموشی ات؛ که بی فانوسی روشن نگاهت، بی حجت ملکوتی چشمانت، دنیا در تاریکی جهالت خویش غوطه ور خواهد شد.

ادامه کرامتت را بریده می خواهند سلاله شیطان. ادامه نورت را ابتر، و سلاله امامت را عقیم می خواهند؛ تا حکایت منجی مدفون شود در خاطرات گم شده تاریخ... .

چقدر هوایت هوای پرواز است.

مصیبت جانکاهت را به جان های سوخته «تشیع» بخشیدی. سخاوت دستانت را هم به تمام دشت ها. زلالی نگاهت را امانت سپردی به آبشارها و غریبانه لحظه هایت را به محزونی آواز قناری های در قفس.

وسعت اندیشه ات را به کهکشان ها و تمام مهربانی ات را به فرزندت «حسن» سپردی تا چاره ای باشد برای دلتنگی شیعه و ماتم همیشه ات را به سامرا بخشیدی تا برای همیشه، مرثیه خوان سوگ غم انگیزت باشد،

اما هنوز سخن کوبنده گفتارت، لرزه می افکند به کنگره های قصر «متوکل ها».... و نظم می بخشد به بند بند شعرهایی که از دهان حقیقت سروده می شود.

از تبار ستارگان/حمید باقریان

یا هادی!

ای امام العارفین!

ای نور جاری خدا بر زمین!

ای از تبار ستارگان روشن امامت!

جانم فدای نامت!

نام تو حق است!

نام تو چراغ دل هاست.

خویت محمدی ست.

عطر و بویت احمدی ست.

تو سی و سه سال بر فراز قله بلند امامت، رسالت سبز پیامبر را آواز دادی.

سی و سه سال پاسدار دین محمد بودی.

تا آنکه در چهل و یکمین بهار عمرت، شربت وصال را نوشیدی.

و امروز بارگاه ملکوتی تو مقبره خورشید، خانه امید و میعادگاه عاشقان تو است.

ص:۲۲

یکشنبه

۸ مرداد ۱۳۸۵

۴ رجب ۱۴۲۷

Jul.۳۰.۲۰۰۶

روز بزرگداشت شیخ شهاب الدین سهروردی

چشم اندازهای اشراقی/خدیجه پنجی

چه کوتاه بود عمر پرندگی ات، در آسمان مه گرفته روزگار!

چه زود آغاز اشراقی ات به سرانجام رسید!

پرنده ها، ارتفاع اندیشه ات را تاب پرواز ندارند.

قدم بر چشمه های آسمان نهاده ای و بلند ایستاده ای.

ناتوانی چشمان حسود، عظمت پروازت را چه حقیرانه به انکار نشستند.

سوزنده و پرشتاب، گذشتی از خاطره آسمان دنیا، شهاب وار! و دریدی پرده خواب عمیق خاکیان فرو خفته در جهالت را.

ناگهان، آمدنت را آهسته قدم زدی در حوالی خاک و نسیم وار گذشتی از لحظه های وهم آلود و پرده برداشتی از تندیس حقیقت.

جهان، ته نشین شده در زلالی یکدست باورها و اندیشه های اشراقی توست.

بی نشانه آمده ای از جاده های بالادست، تا فانوس هایی روشن، بکاری در تمام گذرگاه ها که نشانه ای باشد برای درماندگی خرد، رو به سمت شهودی آسمانی.

ص:۲۳

با تو، راه آسمان ها، کوتاه کوتاه است.

عطر باغ های فراست می دهد کلماتت. زلالی ابرهای باران زاست در هوای نگاهت که فرو می نشاند عطش دشت های فلسفه را.

ستاره های دور دست، سوسو زنان، ریاضت نشین نگاه آسمانی ات هستند.

صدایت طعم نفس فرشته ها را دارد. ذره ذره عقل و عشق، در هوای ملکوتی شوریدگی ات شناورند.

ذرات، به سماع آمده اند وجد عارفانه خود را در هوای صوفیانه نگاهت.

سرشاری کوله بارت، سنگین تر از تحمل شانه های زمین است. تو را خوانده اند از دریچه های بالادست؛ تو را که بزرگ تر از فهم و شعور خاک هستی.

می روی و هنوز صدای« آواز جبرئیلی»ات، در گستره قرن ها طنین انداز است و «عقل های سرخ»، تمام ذرات را به شوریدگی و شهود فرا می خواند.

تو رفته ای و هنوز، لهجه دل نشین فلسفی ات پرده برمی دارد از جهل و باورهای وهم آلود و دریچه ای می گشاید به چشم اندازهای اشراقی.

تو آن حقیقت زنده ای هستی که هماره از گلوی دنیا تکرار می شوی.

شهاب شرقی/حسین امیری

از باغچه حیاط خانه ام، بوی نور می آید؛ انگار بوته های سرسبز، میوه نور داده اند! انگار در ذهن گلبرگ ها معرفت خورشید شعله ور شده است! انگار از شرقی ترین نقطه جهان، آفتابی به رنگ خداست! انگار شهابی از آسمان طلوع کرده است؛ آمده تا از فلسفه تولد نور بگوید؛ از عاشق شدن عقل، از کوچه گردی ملای مکتب فلسفه در پی لیلای عارفان مشرق زمین.

انگار شهاب الدین سهروردی، هر روز بعد از نماز صبح، با طلوع آفتاب متولد می شود تا از تولد ابدیت بگوید!

از بازی قاصدک ها، «آواز پر جبرئیل» می شنوم.

مردی جوان، اما پیر که سنش هنوز به چهل سال نرسیده، شراب اربعین وصال را به کف گرفته و شادمان از فتح قله های رفیع اندیشه، به سمت آخرین شهر عشق، گام برمی دارد.

«عقل سرخ»، خبر از شکستن پای استدلالیان می دهد.

کسی در کشف و شهود شاعرانه اش، رد پای خدا را در رگ های گردنش می یابد. کودکی، نام حلاج را بر زبان می آورد و در حیرت می ماند. جهان، رنگ نور گرفته است.

«شهاب الدین»، خبر از حضور نور در کوچه فلسفه آورده است؛ می خواهد بگوید عقل صرف، چون پای شکسته ای در کوهستان است و تشنه بسته ای در بیابان.

فلسفه بی حضور، سرابی برای سرگردانی است؛ آن گاه که راه اندیشه از دل می گذرد.

تا هفت آسمان عشق/فاطمه عبدالعظیمی

شهاب شدی تا سرزمین های دور را روشن کنی.

واژه واژه نوشتی؛ از آنچه با چشم هایت دیده بودی.

جملات، به یقین رسیده بودند عرفان تو را.

«عقل سرخ»، عجایب هفت گانه توست، که یکی یکی با بال های آسمانی ات، آنها را پیمودی.

آسمان را با تمام وجودت در آغوش گرفتی.

ریاضت کشیدی و طرح عشق، با دستان اشراقی ات در صفحات تاریخ کشیده شد.

نسیم، با بال های تو به قاف رسید؛ نگاهت آن قدر جذبه داشت که سیمرغ را متحیر کرد.

تو رسیدی به چشمه زندگانی و شست وشو دادی خودت را با ذکر خداوند در آن.

تو رسیدی به خدا.

تو رسیدی به هفت آسمان عشق و عقل سرخ، گواه وصالت شد.

«من آن بازم که صیادان عالم

همه وقتی به من محتاج باشند شکار من، سیه چشم، آهوانند

که حکمت چون سرشک از دیده پاشند

به پیش ما از این الفاظ دورند

به نزد ما از این معنا تراشند»

ص:۲۵

دوشنبه

۹ مرداد ۱۳۸۵

۵ رجب ۱۴۲۷

Jul.۳۱.۲۰۰۶

روز اهدای خون

زندگی تازه/عباس محمدی

قطره قطره عشق، در شریان هایمان، راه می گیرد تا بودن را با صدای تپش های بی وقفه قلبمان، حس کنیم.

هر قطره خون تو، زندگی تازه ای ست که عاشقانه تر از تمام رودها، در رگ های نیمه جان ما، به زندگی جریان می دهد. زلال رودهای زندگی، رگ های بخشنده توست که با اراده خداوند، جان را در کالبدهای پریشان ما شناور می کند.

هنگام اهدای خون، زیباترین حس ها را داری؛ حسی سرشار از رهایی، حسی سرشار از اوج. راز آزادی و آزادگی، در رگ های تو جریان دارد.

بلندترین ارتفاعی که سراغ دارم، قلب زلال و آرام توست.

سیره انبیا را نیک آموخته ای؛ چنان که انفاق از جان می کنی، نه از مال.

زیباترین بخشش ها، بخشش توست؛ بی آنکه منّت بگذاری، بی آنکه دست های نیاز را پس بزنی.

ص:۲۶

پیش از آنکه به سویت دستی دراز شود، به دستگیری بر می خیزی. زندگی را در کیسه های کوچک، پیشکش می کنی. روزهای آفتابی ما، چشم انتظار قطره های زلال مهربانی توأند. تو آفتاب را با خونت به فرداهای روشن ما هدیه می کنی.

زندگی، اقیانوس بی کرانه ای است که از رگ های کوچک تو سرچشمه می گیرد و عشق، لبخندی است که از لب های تو آغاز می شود و بهار، مهربانی چشم های همیشه خندان توست. آرامش، کیسه های کوچکی است که انباشته از مهربانی گرم تو، قوّت قلب های کوچکمان می شود.

دستان بخشنده/معصومه داوودآبادی

جاری می شود زندگی در رگ هایم؛ آن گاه که تو با سروش مهربانی، شیره جانت را با من قسمت می کنی.

سخاوتت را توان سپاسم نیست. ایثار، نگاه تو است که این گونه نجیب و صبور، چشمانم را به دیدنی دوباره می خواند. تو آمده ای تا بگویی در پس این ابرهای تیره، آفتابی درخشان خانه دارد.

تو شب های مرا بشارت سپیده و نوری. تار و پود جانم در نفس های یاریگرت گسترده می شود. گرمای دستانم، اندیشه سبزت را مدیون است.

آمدی؛ آن ساعت که سلول های بی رمقم در آستانه خزان، گام های آخر را می پیمود، آن دقیقه که نفس هایم به شماره افتاده بود و چشمان بسته ام را امید گشودن دوباره نبود. آمدی و عصاره جانت را به جسم دردمندم ارزانی کردی.

با روان زنده ات، پیکر آزرده ام را به حیاتی سپید فرا خواندی.

همتت استوار و جانت بی بلا! که ترانه سرای تولد دگرباره منی.

برمی خیزم و دست هایم را به سمت آسمان بالاـ می برم و با گونه هایی خیس و صدایی لرزان، سلامت روح و جانت را از پروردگار، طلب می کنم. برمی خیزم و شمعدانی ها را به

آفتاب و نسیم دعوت می کنم. چگونه به تمنایت برخیزم که پرندگان امید را به آسمان خانه ام فرا خواندی و پنجره چشمانم را به بی نهایتی از خورشید گشودی؟

چگونه سپاست بگویم که جوانی خاطره هایم را وامگذاری؟

صدایت در ذره ذره کالبدم می پیچد و روشنی می پراکند. چشم های سربلندت را می ستایم و دستان بخشنده ات را از سر ارادت می فشارم.

فروغ زندگی/حمیده رضایی

برخاسته ای به شکرانه سلامت و جهان، با تو برخاسته است.

برخاسته ای و هیچ دریچه ای روبه رویت بسته نخواهد ماند.

خونی که در رگ هایت می جوشد، امیدی به زندگی است. خوشا هیاهوی حیات که این گونه در تو موج می زند!

قطره قطره خونت، لبخندهای نوری است که بر لبان خشک منتظران می نشانی. خوشا هوایی که نفس می کشی! خوشا دستی که برای یاری رسانی دراز می کنی و خونت را هدیه می دهی!

صدای قدم هایت را نزدیک تر حس می کنم.

آمده ای تا چتری بزنی بر سر چشم های بی رمقی که مشتاقند و منتظر؛ که فروغ زندگی در آنها سوسو می زند.

آمده ای تا جویبار رگانت را در رگ های خشک شب زده جاری کنی؛ تا حیات آغاز شود. آمده ای تا جان های ناتوان را سیراب کنی.

آمده ای و خدا توانت را بیشتر کند، خدا چشم هایت را رو به آفتاب های گرم و همیشه تابنده عافیت باز کند!

آمده ای و آستین بالا زده ای تا با قطره قطره خونت، جوانه های خشک را کمک کنی تا قد بکشد.

ص:۲۸

عطر مهربانی ات فراگیر است.

بزرگ زیسته ای که این گونه به یاری می شتابی.

بزرگ زیسته ای که از سرخی خونت، سبزی حیات می ستانی.

بزرگ زیسته ای که به زیستن دیگران می اندیشی.

صدای نفس های خون/کاظم بدرالدین

خون، از نفیس ترین هدیه های روزگار است. قطره ای از زبان خون بشنو که اگرچه سرخ است، ولی سبزی را جار می زند.

صدای نفس های خون، ما را در حیاتی عاشقانه نگه می دارد که: «تا شقایق هست زندگی باید کرد».

اما خونی که تو هدیه می دهی، گلواژه های نجات را به هموطن نیازمند، تزریق می کند. خانه ای رو به آینده بنا می کند که همسایه دیوار به دیوار تمام خوبی هاست.

برای صدای حیات بخش قطرات خون، تخت های بیمارستان، بی تابند.

پرستاران منتظرند تا هر چه سریع تر، پیک رهایی بخش برسد.

خون اهدایی تو، مسیری را می پیماید که پایانش، باقی ماندن نام توست.

این هدیه جاویدترین غزلی است که در کارنامه خوبی های تو، به خوبی می درخشد؛ اصلاً ماندگارترین تصویر امید است.

می بینم باز هم آمده ای و آستین را بالا زده ای!

تبسم سرخ/اعظم سعادتمند

هنوز برای زیستن فرصت هست؛ اندوه نفس گیر مرگ را از دوش من بردار.

نگذار میل زندگی در رگ هایم بمیرد؛ مگذار حسرت یک نگاه دیگر، پشت پلک هایم لخته شود!

ص:۲۹

هنوز گام هایم، جاده های دور و دراز را طلب می کند و دست هایم، کاشـتن دانه ها را در دل خاك گلدان؛ مگذار گام هایم را به سکون بسپارم و دست هایم را به خاك!

رگ های خشک پیکرم را دوباره جاری کن تا سلول های بی رمقم بشنوند، همهمه زندگی را.

دریچه ها را هوای تازه ای ببخش! مگذار سردی نفس هایم، سرخی تبسم ها را خاموش کند.

مگذار از رفتن سخن بگویم؛ فرصت برای بودن هست اگر جرعه های خونت را در خشك سال این تن رنجور بباری.

برای روییدن دوباره، برای پا گرفتن نهال های تکیه داده به دیوار، برای برخاسـتن از بستری که به مرگ می اندیشد، سراغ قلبم را بگیر! تا ضربان زیستنم به شماره های واپسین نیفتاده، خواهش دست هایم را بپذیر.

مرا در همسایگی سایه ها تنها مگذار. وقتی توانت هست که گیسوان آفتاب را به روزنه های تاریک امیدم گره بزنی.

بوی بوسه های باران، پیچیده است در هوای چشم هایی که مرا می نگرند؛ می توانی چتری باشی در فصل بارانی من؛ باشد که خدا، پناه فصل بارانی تو باشد.

به قصد قربت/حسین امیری

جهان، عرصه مهرورزی است و زندگی، جدول ضرب عاشقی و ایثار؛ تنها عددی که می تواند به بی نهایت مهربانی برسد.

جهان، عرصه مهر است و دیگردوستی. دم از عشق تو می زنم ای آیینه من! ای هم وطن! ای هم کیش! دم از عشق تو می زنم

اگر خونم از عشق تو می جوشد، قطره قطره های خونم تقدیم تو باد!

قصد قربت کرده ام. می خواهم از غربت نشستن به درآیم؛ هجرت از رکود به

جوشش، هجرت از خود به جامعه. می خواهم در اولین جایگاهی که هلالی سرخ، خبر دوستی می دهد، دست یاری به عاشقی دیگر دهم. خونی که می بخشم پیغام عشق من است، به هر آن که خدای آفرید؛ پیغام پاکی اندیشه ام، پیغام منش و جوان مردی ام، پیغام معرفت شیعه به حقیقت زندگی، پیام معرفت دینی که همه اش محبت است و بس.

اکنون که آفتاب، در رگ هایم به جوش آمده است، یک دریا امید را درون کیسه قلبم ریخته ام و می خواهم تمام تپش های شادمانی را هدیه کنم.

می خواهم خونم را هدیه کنم؛ که خون من، رسانه ای است که با آن، حقانیت فرهنگ خویش را تبلیغ می کنم. من ایرانی ام؛ عصاره اسلام.

مثل ابر ببار/میثم حمیدی

قطره قطره، دریای وجودت را به آسمان عطا کن تا ابرهایی سرخ شوند و بر لب های ترک خورده بیابان ببارند! مانند باران باش!

قلب باش؛ برای رگ ها، وجودت را قسمت کن و خودت را تکثیر کن! چون چشمه جاری باش؛ رودها تشنه اند.

به ناله های کویر گوش کن! هر لحظه برگی از درختی بر زمین می افتد.

زکات بودن خود را بده! حقی را که بر گردن داری، در دست های تو است؛ در رگ های توست. حتی یک قطره آب، می تواند، جان برگی را حفظ کند.

پیش از آنکه دیر شود ای ابر، ببار!

ص:۳۱

شنبه

۱۴ مرداد ۱۳۸۵

۱۰ رجب ۱۴۲۷

Aug.۵.۲۰۰۶

ولادت حضرت امام محمد تقی (جواد الائمه) علیه السلام

عطر بهشت/خدیجه پنجی

این بوی خوش کدام بهار است که پیچیده در گستره خاک؟ نسیم، پیراهن معطر کدام بهار را به تن کرده است؟

پروانه ها، بوی خوش کـدام گل نورسـته را شـنیده اند که از گوشه گوشه جهان، دامن کشـیده اند به حوالی مدینه که تحصـن کرده اند پشت در خانه «ثامن الائمه»؟

هیجان کدام حادثه آسمانی، چنین به تپش انداخته است قلب زمان را؟

خاک، نفس می کشد عطر بهشت را از قدم هایت.

تمام پنجره ها، پلک گشوده اند به چشم انداز سیمای ملکوتی ات.

آهوان دشت های دوردست، دشت به دشت و کوه به کوه، دویده اند عطش عشق را، با بوی زلالی چشمه جوشان کرامت تو.

ص:۳۲

عطر صـلوات فرشـتگان است در دهان مـدینه. دیگر داشت انتظار آمدنت، نفس گیر می شد برای روزگار، اما تو چون حقیقتی آشـکار، از دامـان «خیزران» سـر برداشتی تا «امامت» از شاهراه امن حضورت عبور کنـد؛ تا «عشق» بر سـر خوان کرامتت مهمان شود، تا «ولایت»، در سایه سار مهربانی ات بیاساید.

جهان، هفده سال در هوای آرامش الهی ات تنفس خواهد کرد. جاده های هدایت، در سـرگردانی انتظارشان به محدوده قلمرو حضور تو رسیده اند.

در شـریان رجب، هیجان می دود و شور غوغا می کنـد. صدای هلهله آسـمان، یک لحظه بند نمی آید. آمده ای تا دنیا، اقتدار علم لدنی ات را بر تمام منابر حکمت و دانش، لب به تحسین بگشاید.

آمده ای تا شریعت، به گفتار و رفتار تو تکیه زند.

آمده ای تا قصه ولایت، دنباله دار بماند.

یا جواد الائمه! هرگز از خاطره قرن ها، سایه ارادت و محبت تو کم نخواهد شد!

ص:۳۳

ولادت حضرت علی اصغر علیه السلام

کوچکِ بزرگ/عباس محمدی

در ابتدای مهربانی خداوند، متولد شدی. تمام رودها، به استقبالت آمدند؛ چنان که به استقبال اقیانوس ها می روند. دست هایت را تمام قطره های باران، آرزو می کنند. آغاز آفرینش تو، با نغمه های غمگین داوود آمیخته شد.

تو، کوچک ترین پرنده ای هستی که هفت آسمان، برای زیارتش، خاک زمین را بوسه باران کرده اند. قاصدک ها از دورترین فصل ها آمده اند تا خاک قدمت را برای تربت چشم های تشنه باران ببرند. زمین، قدمگاه قدم های کوچک تو شد تا قطره های بی ریای باران، با تمام وجود بر تنش بوسه بزنند.

پرنده ها، زایران همیشه عاشقت شدند تا بوی آسمانی تو را برای تمام درخت ها سوغات ببرند.

تو آمدی تا هوا را تشنه تر کنی از آفتاب های سوزان عراق.

آمدی تا باغ ها از عطر نفس های تو، هوای شکفتن به سرشان بزند. عشق و وفاداری، در پیراهن کوچک تو وزیدن گرفت و شهادت، نشانه ولادتت شد.

تو آمدی تا با حنجره کوچکت، تمام تیرهای تشنه را کودکانه سیراب کنی. تا سطر سطر بی عدالتی ها را با خونت، در دفتر همیشه باز تاریخ بنویسی.

تو آفریده شدی تا از خون زلالت، کهکشان کهکشان ستاره روشن شود و آسمان، با عطر خون تو تا روز وعده داده شده، بر پا بایستد و در

خویش فرو نریزد از شرمِ خون به آسمان پاشیده شده تو.

ص:۳۴

دست های کوچک تو، ستون آسمان ها شد و صدای گریه ات، لالایی گهواره های بی فرزند.

تو کوچک ترین پرنده ای هستی که آسمان ها در لبخندش گم شده اند.

تو از معجزه های خداوندی؛

تو آفریده شده ای تا در کوتاه ترین زمان ممکن، راه رستگاری را به دیگران بیاموزی؛ تو کوچک ترین آموزگاری هستی که بزرگ ترین عشق را به ما آموخت.

شاد از آمدنت/حمیده رضایی

آمده ای تا قانون شناور آب را با اولین گریه هایت، از اقیانوس های کوچک چشمانت معنا کنی.

آمده ای تا جریان خروشان عاشورا را از پشت پلک های نازکت ببینی و کوچک ترین سرباز پدر شوی.

آمده ای تا نجوای گداخته تیر، گلوی کوچکت را خاموش کند.

آمده ای تا گهواره ات چراغی شود در آسمان ها، در دست های پیوسته ملائک.

آمده ای تا بشورانی خاک را، این گداخته در دسیسه را.

میلادت در کائنات ولوله انداخته است.

دلت بزرگ می تپد، کوچک ترین شهید دشت های گداخته کربلا!

آمده ای و چشم به جهان پیرامونت گشوده ای؛ جهانی که حتی به کودکی ات رحم نمی کند؛ جهانی که تو را چون گلی کوچک، در دست های پدر پر پر می کند؛ جهانی که آکنده از عطر تو می شود و ناسپاس، خنده های کودکانه ات را خاموش می کند.

آمده ای و حجم نگاهت، رؤیای دور آب را موج می زند.

آمده ای و دشتستان های دامان رباب، بوی بهار گرفته است.

آمده ای و خنده های آسمانی پدرت، همواره با غمی سنگین، تو را به حیرت وا می دارد.

آمده ای و چون کبوتری کوچک، چه زود به پرواز می اندیشی!

آمده ای تا رنج های تاریخ، از گلوی تشنه و پاره پاره ات آغاز شود.

آمده ای تا ملائک، همچنان که شاد از آمدنت می شوند، اندوهی سرشار بر شانه هایشان سنگینی کند.

ص:۳۵

آمده ای و لبخندهایت بوی گل های کوچک یاس می دهد.

لبخند می زنی و همه کائنات را به تکان وا می داری.

آمده ای تا هوای تاریخ، همیشه از بوی خوش خاطره ات معطر باشد.

غرق در شادی/خدیجه پنجی

از همان دقایق که لبخندت را به هوای راکد حوالی پاشیدی، گل ها، عطر نفس هایت را معطر شدند و خواب تمام درخت های سیب، به شکوفایی رسید.

طراوت صدای لطیف کودکانه ات، بهار را به باغ ها بخشید و تمام پنجره های جهان را غرق در شادی کرد!

پلک گشودی و نگاهت، پرنیان آرامش بر سر جهان کشید.

از آن روز که بهشت حضورت، دامان «رباب» را به شکوفایی نشاند، تمام جاده ها، خواب تو را دیدند؛ تمام دقیقه ها، سرشار از آبی نگاهت، به آرامش رسیدند، تمام ستاره های بازیگوش به شوق دیدارت، به خانه «اباعبداللّه» سرک کشیدند.

همین که بوی تو در مشام خاک وزید، همین که خاطره ات از حوالی ذهن کربلا عبور کرد، ناگهان، خاک نینوا، دلش بهانه تو را گرفت؛ تو را که در تقدیر این خاک بسیار روشن و نورانی رقم خورده ای.

تو آمدی تا با دست های کوچکت، سرنوشت های بزرگ را رقم بزنی!

تو آمدی و فرشته ها، هم بازی لحظه های کودکی ات شدند.

بهار، تمام شکوفه هایش را به گهواره ات دخیل بست، تا هرگز از حوالی ات فاصله نگیرد.

دنیا برایت لالایی می خواند.

چقدر حضورت در آغو ش جهان لذت بخش است!

تو آمدی تا کوچک ترین سوره شهادت باشی در حسرت نگاه غریبانه کربلا.

آمدی تا شش ماهگی ات را در محرابی سرخ، به جاودانگی پیوند بزنی.

علی جان!

تو آمدی تا شاه بیت غزل عاشقانه سیدالشهدا باشی.

قنداقه ای از فصل پر ستاره/محمد کاظم بدرالدین

سالیان بسیاری، نفس های پاییز گرفته بود و دنبال روزنه ای برای رسیدن به بهار می گشت.

زمان نیز همچنان می گشت تا صبحدمی فرا رسد که همه غرق تماشا و سرور شوند و پرندگان، سبد سبد صداهای آسمانی را به زمین ارزانی کنند و کوچه های شهر، از عابر خوش خبر نشاط، پذیرایی کنند.

...چشم ها را به پنجره امروز می دوزم؛ به آرزویی که برآورده شده است.

بهار، با قنداقه ای که بوی ملکوت گرفته است، می آید و روی لب ها، زمزمه های شیرینی از شُکر می نشیند.

از این شادی، هیچ درختی بی نصیب نیست.

از این موسم روشنایی، تمامی دل ها بهره می گیرند. هیچ کس قصد ندارد این جشن را بر هم بزند.

همه می خواهند این زمان مقدس، سرشار از سرور بماند؛ اما «فُرات» نمی گذارد.

معلوم نیست به کدام اجازه وارد می شود و نمی گذارد این سطرهای شادمان ادامه یابد.

هیچ عیدی فکر اینجا را نکرده بود که شش ماه بعد، باید نقش شیون را بر تابلوی زندگی ببینند.

تازه این فصل، پرستاره شده بود. تازه رنگ های سبز روییده بود.

تازه این زمین، با جوانه های نورسیده خو گرفته بود.

گریه... خنده/امیر اکبرزاده

قدم بر خاک گذاشتی تا آسمان به وجد بیاید آمدن دردانه هستی را.

گریه کردی تا عرش، خندیدن آغاز کند تبسم آسمانی ات را.

چشم گشودی بر دنیا تا چشم عالم روشن شود به جمال بی مثال عشق.

... و دست و پا می زنی در گهواره تا پاسخی باشی به ندای «هل من ناصر» پدرت تا ثابت کنی که آخرین سربازی؛ تو هم می توانی با خون خویش، درخت اسلام را به ثمر بنشانی.

هر چند فاصله ات شش ماه بیش نیست از این جهان، هر چند عمری را تجربه نکرده ای؛ اما جهانی را به تفکر وا داشته ای.

خونت تا همیشه ایام، در رگ های تاریخ، جاری است، خونی که از حنجره ای شش ماهه جاری شد و جریان دارد تا همیشه.

خونی که از گلوگاه سرخ، به جریان درآمده است تا عالم را راهنمایی باشد به سمت رستگاری. تو سرباز کوچک پدرت هستی.

اگر چه شش ماه، فاصله چندانی نیست ولی پلک بر هم بگذاری، بر روی دستان پدرت باید دهان باز کنی و فریاد برآوری آزادی را و بندگی خداوند را، «لاشریک» را.

باید با سرخ ترین کلمات، زیباترین توصیف را از عشق به نمایش بگذاری.

چشم بر هم بگذاری، بر روی دستان پدرت. باید دست و پا بزنی در دریای بی کران دلدادگی، دست و پا بزنی بر روی دستان پدرت تا در آینه ها نقش ببندد تصویر شش ماهه ای که روز آمدنش گریه کرد تا در روز پر گشودنش، خنده کند بر جهان، تا بخندد به اشک هایی که در فراق او سرازیر می شوند.

آری گریان آمدی تا خندان بروی... .

بگذار گلویت را ببوسم/حسین امیری

آرام بگیر در آغوش من و لحظه ای چشمان کوچکت را ببند. با آنکه می دانم هر کودکی بعد از تولد، گریه می کند، اما نمی توانم گریه ات را تاب بیاورم.

می خواهم شادی تولدت را به گوش همه دنیا برسانم. بگذار بیشتر در آغوشم بمانی؛ می خواهم صدای قلبت را بشنوم.

برادر کوچک من! قربان چشم هایت که بی اندازه شبیه چشم های باباست! هنوز

ص:۳۸

نمی دانم چرا کودکان، زنده بودن را با گریه اعلام می کنند، نمی دانم، شاید گریه کردن یعنی زنده بودن؛ شاید اشک ریختن، مظهر زندگی است!

برادر کوچکم! بگذار گلویت را ببوسم تا اولین نفر باشم که گلویت را می بوسم و تو را در آغوش می گیرم.

می دانم چرا میان گریه می خندی! آخر خیلی لذت دارد؛ وقتی چشم باز کنی و ببینی فرزند حسینی. آخر من هم همین احساس را داشتم.

طفل کوچک رباب! علی کوچک حسین! زیبای کوچک بنی هاشم! به دنیای ساده رقیه خوش آمدی!

بوی پروانگی/علی سعادت شایسته

بوی کهکشان شیری می آید؛ بوی شش ماهگی های غریب، بوی لب های ترک خورده.

آسمان، چقدر به زمین نزدیک می شود تا این کودک، به آرامی بر سینه زمین قدم بگذارد! درهای آسمان باز می شود تا باب الحوایج بیاید، تا باب الحوایج با دست های کوچکش، تقدیم زمین می شود؛ این غنچه بوی پروانگی می دهد. این غنچه بوی شش ماهگی پرپر شده می دهد.

غنچه ای را که دو روزی است به باغ آمده است

بی گمان دست زمانه سر چیدن دارد

آسمان ایستاده است با شش ماهه ای در دست و لب های تشنگی را زمزمه می کند. آسمان ایستاده است و جشن تولد و پرواز، یکی شده است. خم می شود؛ بوی پروانه ها، بوی غنچه ها به زمین می ریزد؛ بوی غنچه ها و پروانه ها از دامن آسمان به زمین می ریزد.

آه! چه عطر فرّاری دارد این شش ماهه! زمین را با تمام سنگ هایش بی تاب می کند.

پا بر زمین می گذارد و تمام پنجره ها، به وسعت بزرگ و همواره اش باز می شوند.

پا بر زمین می گذارد و هر چه، در آسمان و زمین، مست عطر فراگیرش می شوند.

چقدر دست های کوچکش بزرگ است و آسمان، با تمام کهکشان هایش فقط چند ماه دیگر، در دست هایش می درخشد.

آسمان خم می شود و به شش ماهه پرپر شده اش می نگرد.

آسمان خم می شود و غنچه ای کوچک را آرام، به خاک می سپارد.

شش ماهه عاشق/حسین امیری

غنچه های نوشکفته به عطرافشانی آمده اند.

آب ها راز شکفتن تو را می گویند و تو را می جویند تا در صفای نام تو تشنگی تاریخ شیعه را جرعه ای باشند.

آب ها تو را می جویند تا در طهارت نگاه تو، گناه تشنه گذاشتن فرزندان پیامبر را از تن بشویند.

آب ها به دنبال دریای عظمت تو، ای طفل بزرگ قصه ها! از شهر و بیابان ها می گذرد، از باغچه ها سیب می دزدند و به گرسنگان، تکه نانی می دهند.

... و زندگی یعنی فقط شش ماه تنفس در هوای ولایت حسین و زندگی یعنی عرض زندگی علی اصغر که بهار عمرش کوتاه آمد.

کاش تمام عمرم به اندازه شش ماه عشق کودکانه تو عاشقانه بود!

ص:۴۰

سه شنبه

۱۷ مرداد ۱۳۸۵

۱۳ رجب ۱۴۲۷

Aug.۸.۲۰۰۶

ولادت حضرت امام علی علیه السلام

گره گشاترین/عباس محمدی

آفتاب، روز را از لبخند دیوار کعبه آغاز می کند و ماه، از پیشانی تو نورانی می شود.

زمان، از حرکت می ایستد، تا تاریخ، از اولین نفس های تو آغاز شود.

هوا، بـا نفس هـای تو جریان می گیرد. آسـمان، از همیشه به زمین نزدیک تر می شود. جاهلیت حجاز را موریانه ها، آرام آرام می جونـد تا تاریـخ، به روزهای آفتابی با تو برسد. ضـلالت در پیش پای تو تمام و زندگی روشن، با اولین پلک زدن تو آغاز می شود.

زمین، نفس کشیدن را از تو آغاز می کند. عشق، با تو قدم به خاک می گذارد تا عدالت را با تمام وجود معنا کند.

مناره ها، به یمن آمدنت، یکی یکی از خاک سر بلند خواهند کرد تا سال های سال بعد از تو، منادی نامت شوند.

بـا آمـدنت، پرنـده ها آسـمان را می بیننـد و ماه، شب های طولانی، بیـدار می مانـد، تا برای خواب های کودکی ات، عاشـقانه لالایی بخواند. با اعجاز می آیی تا پیام آور روزهای روشن باشی.

ص:۴۱

نیامده، به مهمانی خداوند می روی؛ در خانه خدا به دیدار زمین می آیی. تو از تمام پدرانی که می شناسم، مهربان تری؛ این را خشت خشت خانه ات قسم خواهند خورد.

من به تنهایی تو ایمان دارم. تویی که مؤمن ترین بنده خداوندی. لبخندهایت را به ستاره ها سپرده ای تا شب هایمان را چراغانی کنند. این ستاره های همیشه درخشان و ماه را از پیشانی ات سیراب بوسه کرده ای تا دلگرم، در شب های تارمان بتابد. ما با نام تو، برخاستن را آموختیم و با نام تو بزرگ شدیم. با نام تو، تمام گره های افتاده در زندگی مان را باز کردیم. تو آمدی تا خورشید را مهمان کوچه های شب زده بشریت کنی.

تو آمدی تا راه های جهان به دوزخ ختم نشوند.

تو آمدی تا بار امانت صدوبیست وچهار هزار پیامبر را غریبانه، در کوچه های دلتنگ کوفه به دوش بکشی و ما را به سرمنزل نجات برسانی.

تو آمدی که بزرگ ترین گره گشا باشی. تو آن بزرگی که نامش، ذکر روزهای زلال کودکی مان است.

اقیانوس عدل/معصومه داوود آبادی

آمدی و کعبه، لحظه های رسیدنت را در آغوش معطرش تجربه کرد.

آمدی و آفتاب در تلألو چشمانت قد کشید.

تو نخستین بشارت خداوندی پس از پیامبر؛ ادامه دهنده جاده ای که او در طول سال هایی پر مشقت، به سمت یگانه پرستی گشوده بود.

زمزمه های تنهایی ات را نخلستان های کوفه به شهادت می آیند.

اجاق همیشه روشن عدالتت، تا جهان باقی است، دل های آزاده بشریت را گرم خواهد کرد.

نگاهت، تصویر مردانگی و راستی است و کلامت زندگی.

قدم هایت، چشمان خاک را روشن می کند.

ص:۴۲

غدیر، دریایی است خروشان که از قطره قطره اش، اقیانوسی از عدل و مهربانی زاده می شود.

نهج البلاغه ات را که می گشایم، بارانی از معرفت، سر و روی جانم را شست وشو می دهد.

کمر راست می کنم و غبار هر چه جهل را از خاطرم می زدایم. رها می شوم از میله های سرد زمستان و بهار تار و پودم را در خویش می گیرد. ای عدالت گستر جاویدان!

از تو می گویم که شانه های جوان مردی ات، تسکین دهنده دردهای دردمندان بود؛ از تو که خرابه های محزون کوفه، طنین گام هایت را خوب می شناختند؛ همان گونه که نخل های شهر، صدای گریه هایت را.

از تو می گویم ای نخستین ایمان آورنده! «لیله المبیت»، آوازه شجاعتت را از خاطر نخواهد برد و تاریخ عرب، روایت پهلوانی ات را.

آمدی و ندای مهرورزی ات، جهان خاموشمان را به تغزل فرا خواند.

در هوای خورشیدی ات/حمیده رضایی

از تمام آسمان ها صدایت را می شنوم و نجوای شبانگاهی ات را با گونه های خیسی که عطش روزهای نیامده را سیراب می کند.

از تمام آسمان ها، رد گام های مهربانت را به چشم می کشم. کعبه در پوست خود نمی گنجد، دلش برای میلاد توست که می تپد.

نجوای ملایم ملائک، در نسیم شناور است و کعبه، آغوش گشوده توست تا آمدنت را از شور سال های مقابل آکنده کند.

می آیی تا نخل های جهان، به شانه های ستبرت تکیه دهند.

می آیی تا چاه، زمزمه غربتش را برای تو موج بزنند.

ص:۴۳

می آیی تا از سوز شبانگاهی ات، کائنات را به لرزه درآوری و در کوچه های غبارآلود آسمان، ولوله بیندازی.

می آیی و کعبه، سرشارتر از همیشه، منتظر میلاد توست!

چشم هایت را می گشایی تا سال ها رنج سرشارت را در چاه، اشک بریزی.

می آیی تا نجوای کبود فاطمه را بشنوی و صبرت در تمام کناره ها منتشر شود.

می آیی و صدای قدم هایت را خوب می شناسند یتیمان کوفه.

کعبه در هوای خورشیدی ات نفس می کشد.

دریچه های روز، باز می شوند و ملائک، کِل می کشند و تو چشم می گشایی. روبه روی خاک و این همه نامردی در مقابلت قد می کشد. روز، به یمن نگاهت برمی خیزد و به سماع می نشیند.

زمان، شتاب گرفته است و تو در آغوش مادر آرام شده ای تا فردا، کوچه های سرشار از شیطان، از صلابت گام هایت خواب آشوب شوند.

کعبه، طلوعت را فراموش نمی کند، ای که دست های مهربانت، ستون استوار عدالت! تو، تمام سالیان کودکی ات را هم مرد زیسته ای.

عطر خوش حضور/خدیجه پنجی

معجزه ای فراتر از درک زمان، در بطن آفرینش رخ می دهد.

مکه، حیرت این اعجاز بی بدیل را زانو زده است.

کعبه با تمام وجود، پابه پای بنت اسد، درد می کشد. ناگهان، در خوش آهنگی لحظات بالادست، در مقدس ترین دقایق حضور، بر شاخه ابدیت، زیباترین بهار گل می کند.

دیوار کعبه، آماده ترک خوردن است. سه روز تمام، انتظار؛ آن هم دور خانه خدا. معجزه، بی محابا می کوبد به دیوارهای کعبه. ناگهان در مقابل دیدگان حیرت زده حجاز، از پیشانی کعبه آفتاب طلوع می کند.

ص:۴۴

آسمان می پیچد از شوق در دل نشینی تبسم های آسمانی کودک ابوطالب.

مکه پلک می زند ناباوری اش را. مکه، بر زمین می نشیند و پیشانی به خاک می گذارد، عظمت این اتفاق را.

نسیم عطر خوش حضورش را می پراکند تا دورترین نقطه از گستره خاک. دنیا می پیچد در نور؛ نوری ازلی، برخاسته از عمق روشنان نگاه حیدری.

عالم، دهان حیرت گشوده است، عظمت واقعه را.

کودک، یعنی علی، پلک می گشاید به جهانی از عاطفه، به وسعت نامحدودی از مهربانی... و تبسمی، لب هایش را می شکوفاند.

این علی است؛ سری از اسرار خداوند، رازی ناگشوده از مکنونات آفرینش.

تمام آفاق، سرشار از جذبه لاهوتی تبسم های عارفانه علی است.

از هیبت نامش، سکوت کرده است جهان! تمام پنجره ها شکوه ملکوتی اش را به تماشا نشسته اند.

شاهکار بی نظیر آفرینش، آغاز تصنیف های عاشقانه بنده و معبود! چقدر موسیقی آمدنت، به زیباترین ترانه پرندگان خوش الحان می ماند!

طنین صدایت، به لحن دلنوازترین موسیقی فرادست، شبیه است.

روزهای نیامده جهان، از عطر آمدنت سرشارند. پیش از این، کام روزگار، با طعم خوش نامت آشنا بود.

پیش از این، سطر به سطر جهان، آیین پهلوانی و جوان مردی ات را از بر کرده بود.

نخلستان ها به شوق صدای تو، قد راست می کنند. رودها، به اشاره نگاهت، می خروشند!

ذره ذره خلقت، بر دوش خود، کوله بار محبت و ارادت تو را دارند!

هر ذره در شروع خودش گفت: «یا علی»

مقصود عاشقانه فطرت، علی علی است

باغ های عدالت، طراوات نگاه تو را به انتظار نشسته اند!

ص:۴۵

ای راز سر به مهر آفرینش!

کاش می شد تمام دقایق عمر، ساحل نشین اقیانوس بی کران و جاودانگی ات باشم و جرعه نوش به سوی معرفتت!

یادم می آیی/رقیه ندیری

سنگینی قدم های مادرت، یادم می آید و بال بال زدن دیواری که با تکبیره الاحرام ولادتت، آرام و سربلند، قامت بست؛ آن گونه که هیچ سنگی، نمازش را نخواهد شکست.

نخواهد شکست دیواری که تو از آن گذشته ای.

معصومیت و عطوفت دستانت را بارها دیده ام که بدر و احد و خندق را پشت سر گذاشتند، گره از کار فرو بسته خیبر گشودند، به سوی بی کسی و چاه و نخلستان قد کشیدند، از سلام های بی جواب رد شدند و به حوالی هولناک جمل و نهروان و صفین رسیدند.

یا امیرالمؤمنین قلب های غریب!

در من که هنوز پا برهنه به طور نهج البلاغه ات نیامده ام، تا همیشه بدرخش!

اقیانوس عشق/امیر اکبرزاده

چگونه توصیف کنم لحظه هایی را که در هیچ واژه ای نمی گنجد؟

چگونه به شرح بنشینم شور و شوق دقایقی را که هیچ کس تاب شرح آن را ندارد؟

چگونه، باید از علی گفت؟ از او که سرمایه هستی و اکنون ما است.

کعبه، در پوست خویش نمی گنجد؛ از آمدن ابرمردی که دنیا انتظار دیدنش را

می کشـد. کعبه اگر میـان چـاک کرده است، از شوق نگاه به جمال آسـمانی اوست. دامان کعبه، فرش قـدم های آسـمان علی است. علی فرزنـد کعبه است؛ مگر نه اینکه مریم را از بیت المقـدس بیرون راندنـد تا در حریم الهی کودکی به دنیا نیایـد، ولی اینجـا کعبه پیرهن دریـده و جامه پاره کرده تا مأوایی باشـد بر فاطمه بنت اسـد، تا جایی باشـد که «یـد اللّه»، امیرالمؤمنین، علی علیه السلامگام بر خاک بگذارد؟!

در سینه کعبه، کهکشانی از نور متولد شده است و اقیانوسی از عشق به تلاطم درآمده است. کعبه تاب ندارد؛ کعبه در پوست خویش نمی گنجد.

حالا دیگر علی، دردانه آفرینش است و سرمایه وجود.

آسمان ها را به نیت چشم دوختن به او آفریده اند و خورشید و ماه را برای بوسه زدن بر قدم هایش.

زمین را خلق کرده اند تا بر گام هایش سر تسلیم فرود بیاورد.

... و امروز روزی است که کعبه از میان، شکافته می شود.

چشم و چراغ اهل بیت/نسرین رامادان

لبخند بزن فاطمه! کعبه، آغوش گشوده است به رویت.

دستانت را به دیوارهای بلندش تکیه بده!

سرت را بر سنگ های متبرکش بگذار!

حالا به اذن خدا «یا علی» بگو و داخل شو.

بگذار دیوارها پشت سرت بسته شوند.

بگذار در حریم خانه خدا، تنها تو باشی و مولودی که چشم و چراغ اهل بیت است.

بانو! گره از پیشانی ات بردار و عرق از جبین پاک کن.

اینک این فرزند توست که هنوز نیامده، بر مسیح بن مریم فخر می فروشد!

شاد باش که به زودی، کودکت پای بر زمین می نهد و نور جمالش، عرش خدا را روشن می کند!

شاد باش که به زودی، هلهله و شادی، از تمام ارکان هستی، برمی خیزد!

بانو! فرزند تو، تجسم عدالت و ایمان است. چشم خدا، دست خدا و روح خداست.

لبخند بزن، فاطمه! به صدای گریه فرزندت گوش فرا ده که در هیاهوی هلهله ها، گم شده است.

نورٌ علی نور/فاطره ذبیح زاده

خلق، دور مانده از هوای پاک انصاف، چشم به آسمان مهربان مکه دوخته اند تا مگر باران خصال علوی، باریدن بگیرد.

بانو، فاطمه بنت اسد! ضیافت سه روزه کعبه به پایان رسید. پای از دیوار خانه بیرون بگذار و کودک ابوالعجایب را در آغوش بگیر؛ کودکی که عرشیان و فرشیان، در حسرت روی وجه اللّه اویند.

زمانه، گمشده ای دارد به نام عدالت که رایحه خوش گل نوظهورت، سرمستش کرده است. قدسیان، از ازل، خدا را به نامش سوگند داده اند و آدم طرد شده از رضوان و ملکوت، از شفاعت خاندان پاک او توبه اش در درگاه الهی پذیرفته شد.

اینک که زمین، منت دار ابدی رحمت حق، مفتخر به قدوم معشوق همه انبیا و اولیا شده است، امانت آسمانی را به آغوش مرادش، بنی رحمت بسپار تا لبخند شعف از دیدار روی دلگشای محمد، بر لبان زیبایی بنشیند که این دو، مصداق «نورٌ علی نور»ند.

عدالت پایان ناپذیری که از معدن فیض خداوندی، بر فراز کعبه طلوع کرد، خطی از نور تا ابدیت کشیده است تا عالمیان، همچنان به تحقق وعده «فراگیری عدالت در زمین» امیدوار باشند.

نسیم گره گشا/فاطمه سلیمان پور

«چه مستی است ندانم که رو به ما آورد

که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن

که باد صبح نسیم گره گشا آورد»

هلهله آمدنت، فضای مکه را به جنبش درآورده است.

بادها، خبر شکافته شدن کعبه را به روی دست می برند. کودکی در خانه خدا متولد شده است. ثانیه ها، شکوه تو را انتظار می کشند و لحظه ها، فشرده در ساعت زمان، برای دیدنت دست و پا می زنند. خورشید هم ولی زمین را به انتظار نشسته است.

تو می رسی؛ پس از سه شبانه روز که پنهان از نظرها، با مادرت فاطمه، خدا را هم خانه شده بودی. از نور آمده ای و ایمان در چشم هایت متجلی است.

آسمان، زیر قدم هایت فرش می شود.

تو را با طبقی از روشنی، در آغوش ابوطالب می آورند.

شکوفه ها بر سر راهت شکفته می شوند و بهار از عطر نفس هایت گل می کند در کوچه هایی که ماه، از درختانش آویزان شده است تا چهره تو را خوب تر ببیند.

لبخند می زنی به مهربانی ها.

حکایت شیرین رودها در بلاغت کلامت جریان می یابد.

تو امانت دار محمد خواهی شد؛ اصلاً آمده ای تا در نبود رسول خدا، اسلام را بار دیگر زنده کنی و به همه بقبولانی.

عطر حضورت، پیچیده است در فراسوی زمان.

شهر، تو را آغوش شده است و پرندگانش، ترانه خوان.

صـدای بال فرشـتگان، تا فرسـنگ ها شـنیده می شود و چلچراغ راستی، زمین را روشن می کند. جهان به هیاهو نشسـته است و نسیم، در حال خوش آمدگوی است.

میلادت مبارک!

مرد عدالت/حمید باقریان

شکفته شد در کعبه، نوری که حجت خداست بر زمین؛ «فتبارک اللّه احسن الخالقین».

مژده بـاد عاشـقان ولایت را، پیروان امامت را که علی علیه السـلام امام الاولین، فرسـتاده خـدا بر زمین، طلوع کرد از کعبه، تا با نسیم معطر حضورش، نوازشگر جان ها باشد.

علی علیه السـلام یگانه مرد عدالت، پرچم دار رسالت، علی علیه السـلام پیرو نبی، همسر زهرا، کعبه دل ها، آمد تا آغازگر راه عشق باشد.

مکه سراسر شوق و شعف و نور است و کعبه به خود می بالد.

علی علیه السلام از عرش بر فرش قدم می گذارد تا خاک تیره زمین را به بهار سبز عدالت بسپارد.

غدیر، تشنه نگاه مهربان اوست.

یتیمان کوفه، سایه سار رحمتش را به جشن می نشینند،

و مسکینان از چشمه سخاوتش سیراب می شوند.

میلادش مبارک که سرآغاز خوبی هاست.

آغاز ایام البیض (اعتکاف)

آغوش پرواز/عباس محمدی

می خواهم از این همه هیاهو دل بکنم؛ دل بکنم از این همه دود و سرب و شلوغی و آدم های رنگارنگ. دل بکنم از این پیاده روهای شلوغی که هیچ گاه مقصدشان را پیدا نمی کنند؛ این همه مغازه ای که هر روز رنگ عوض می کنند، این همه پنجره ای که سال هاست از باز و بسته شدن های مکرر، خسته شده اند.

می خواهم چند روز خودم باشم؛ همان خود پاکیزه کودکی، همان پرهیزگار دیروزهای دور. می خواهم مثل تمام شمعدانی های مخملی، گل بدهم و فضای جانم را لبریز شکفتن کنم.

می خواهم چند روز هم که شده، بر سر سفره کسی دیگر بنشینم؛ کسی که صاحب تمام سفره های گسترده زمین و آسمان هاست.

می خواهم به مهمانی خدا بروم.

می خواهم به خانه خداوند بروم؛ مسجد، خانه ای که درهایش همیشه برای پذیرایی مهمانان خداوند، چونان آغوش باز پرواز، باز است. تن می شویم از دیروزهای خستگی و ملال آور و دل می سپارم به ساعت هایی که باید برای پرواز، خودم را آماده کنم؛ ساعت هایی که با عشق و رحمت پیوند می خورد، ساعت هایی که لبریز مهمانی

ص:۵۱

و مهربانی خداوندم؛ روزهای روزه و پرهیز؛ پرهیز از زیاده خواهی ها، پرهیز از دل بستگی های خود، اجتناب از ریا و خودخواهی.

پر از روزهای دلتنگی، دل می سپارم به اوج، تا خویش را رها سازم در ساعت هایی که با خواندن قرآن، با خدا حرف می زنم و خداوند پاسخ تمام پرسش های فراموش کرده ام را می دهد.

سرخوشم از این ساعت ها؛ ساعت هایی که حتی خوابیدن هم در آن، صواب محض است.

در زلال بخشندگی/خدیجه پنجی

مسافری هستم از جاده های سرگردانی خویش.

از راه طولانی عصیان آمده ام و از سرزنش هوا و هوس گذشته ام.

سنگینی یک سال معصیت را در کوله بار خود آورده ام؛ دارم سرریز می شوم از خویش. دارم بوی خاک می گیرم. اگر آمده ام، تو خود خوانده ای. من به جست وجوی خداوند آمده ام؛ به دنبال صدای صاف تو که از حنجره «ایام البیض»، به گوش می رسد.

مرا به لهجه رحمت خوانده ای. آمده ام تا در کنج خانه ات، پناهم دهی، آیا مرا به این خانه راهی هست؟

دستی، در را به رویم خواهد گشود؟

می خواهم، مُحرم شوم در مسجد؛ در خانه تو.

گوشه ای می خواهم تا بی دغدغه، با تو خلوت کنم در زمزمه های عاشقانه. پروانه های دلم، بی تاب پروازند.

بگذار در ایستگاه «ایام البیض»، توقف سه روزه ای داشته باشم در خانه تو!

دیگر نای سفر ندارم. شانه هایم، تاب سنگینی کوله بار «منیّت»ها را ندارد.

می خواهم کبوتران نیایشم را در هوای غلیظ مهربانی ات رها کنم.

می خواهم در جاری زلال عفو و بخشندگی ات غسل کنم. سجاده ام بی قرار است. سه

شبانه روز، سر بر شانه های رحمت و مهربانی ات می گذارم.

پرنـدگان نیازم را رها می کنم در آسـمان اجابت، هم ناله با «ام داود» و سـر می نهم به دامان کرامتت. پیراهن «توبه» بر تن رها می شوم.

چه شب های روشن و سـتاره بارانی! چه روزهای شفاف و زلالی! تهی از بودن و نبودن ها، سرشار از شهودی عاشقانه. من، سه روز فرصت دارم خودم را بیابم؛ از کوچه های حیرت و سرگردانی، از بیابان های عصیان.

سجاده ام، بوی پرواز گرفته است. سنجاقک های نیاز، از قنوتم اوج می گیرند. لحظه هایم رنگ حضور گرفته اند.

نجوای فرشتگان را می شنوم. دستانم، لحظه های نیایش را شکوفه ریز شدند. چقدر وصال نزدیک است!

اعتکاف، فرصتی برای بازگشت. بازدید از مرتبه های بالادست قربه الی اللّه!

اعتکاف؛ تحصنی عاشقانه در قداست طور.

اعتکاف؛ نقطه ای برای جبران گذشته ها.

اعتکاف؛ سفری به آینده خویش.

اعتکاف؛ رستاخیزی برای تولد دوباره انسان.

گوشه گیر محفل قرب/محمد کاظم بدرالدین

نوبتی برای دل گذاشته ای که بیایی اینجا.

هنوز هم چیزهایی در این دنیا پیدا می شود که تو را به آسمان پیوند دهد.

هنوز جایی برای ندیدن خویش، هست.

اینجا تا بخواهی، چشم پیدا می شود برای گریستن های پاک و سازنده؛ تا

بخواهی، دل های صمیمی و ساده پیدا می شود.

پویاترین روح را همراه خود کرده ای. آورده ای اینجا که فقط نور ببینی و صفا.

دعوتی را لبیک گفته ای که سریع تر، خود را به رنگ های شیرین بهشت برسانی.

تو از همه لحظه هایی که بوی دنیا می دهد، پرهیز کرده ای.

سجاده ات را روبه روی قبله پاکی ها می گسترانی و دست هایت، بهترین دعاها را زمزمه می کنند.

باران اخلاص، از سیمای نمازت می بارد. سرنوشتی آینه گون برای روزهای پس از این، رقم می خورد.

گوشه گیر محفلِ قرب! آمده ای در این سه روز، به اندازه تمام سال های نیامده، دریچه جمال را به روی خود بگشایی. دنیایی عجیب برای خود دست و پا کرده ای که تنها بوی شگفتی و حیرت از آن استشمام می شود. محیطی مالامال از صدق و نجات برای خود ترسیم کرده ای که با هر ساخته ای، متمایز است. واژه هایی که بیرون از ساعات روشنت باشند، هرگز نخواهند توانست از تو بگویند.

چراغ ایمان/حمیده رضایی

بریده ای از هر چه در پیرامون؛ بریده ای از روزهای روزمرّگی و با پای جان، قدم برداشته ای به سوی بندگی. بریده ای از هر چه تاریکی. خورشید در تو تابیدن گرفته است.

رها شده ای از بند تن، بریده ای از دل بستگی ها و دل بسته ای به آینه های زلال بندگی.

از دور، صدای بهار در تو شکفتن گرفته است.

بی دل مشغولی هایی از این دست، گوشه ای را یافته ای تا سر بر زانوی تفکر فرو ببری.

در گوشه ای، سجاده ات را گسترده ای تا در گستردگی بندگی حل شوی.

گوشه ای نشسته ای و مسجد، پا به پایت با تمام خشت هایش به مناجات نشسته است.

پنجره های رو به نور، روبه رویت باز و بسته می شوند و تو با جانی مشتاق گوشه ای را برای پر کشیدن انتخاب کرده ای؛ زاویه ای خاموش، تا نجوای عاشقانه نیایشت، ملائک را به هیاهو وا دارد.

ص:۵۴

پیراهنی از جنس سپیده بر تن. شب را پشت سر گذاشته ای تا به مطلق نور برسی، تا غبار از آیینه چشم هایت بزدایی و تازه تر بنگری، تا چراغ های ایمان در دلت پرفروغ شوند. تا همه روزهایت بوی نور بگیرند. حتی صدای خودت را هم نمی شنوی.

خودت را رها کرده ای در منشوری از نور و روحانیت.

خودت را رها کرده ای در گستره های آبی.

سجاده ات گسترده است و دلت بال می گیرد به وسعت فرادست. از خود گذشته ای و روزهایت را فراموش کرده ای تا بندگی ات را فراموش نکنی.

فتح دریچه ها/اعظم سعادتمند

به فتح دریچه هایت آمده ام، با دست هایی تهی و پلک هایی ناگشوده، بی آنکه بدانم کجاست روزنه ای که مرا به آفتاب می رساند.

چشم هایم را ستاره ای ببخش! اگر توان دیدن خورشید را ندارند، برای دریدن شب، اشارت ستاره ای هم کافی است.

پی اشاره ای آمده ام؛ بی توشه و برهنه پا، در جاده ای که نه آغازش را می دانم و نه پایانش را.

سرگردانم؛ چون گردبادی که به گرد خویش می پیچد. در برهوت راه گم کرده ام، مقصد گام هایم کجاست؟ چراغی بیاویز تا راه را پیدا کنم.

جامه ام، رنگ کشتزاری سوخته را دارد؛ پی ابرهایت آمده ام به امید باران.

تشنه ام؛ پیاله دست هایم را شبنمی ببخش! جانم را از این جامه سوخته مبرا کن؛ چون درختی از برگ های خشکیده.

مزرعه ام را درو کن از خوشه های گناه؛ شرمگینم از این همه نافرمانی. در هراسم از عذابت و امیدوارم به مهربانی ات.

دست هایم را سخت بفشار تا از لرزه بایستند. این شاخه های بی ثمر، از سردی بادهای خزان، به تو پناه آورده اند؛ رهایم کن از بند تعلقات!

گوشم آنقدر از هیاهوی جهان پر است که صدایت را نمی شنود؛ آمده ام گوش بسپارم به نیستان درونم، گوش به آوای گریه ها و دعاها.

«هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش»

آمده ام؛ بریده از آسمان و زمین. پنجه می کشم به سکوت تا مگر صدای ملکوت تو را از پشت بال های فرشتگان بشنوم.

خدایا! می خواهم جز تو را نه بشنوم و نه ببینم.

در جامه احرام/امیر اکبرزاده

وقتی رسیده است تـا جـامه خـاکی، از تن بیرون آوری و جـامه احرام بپوشـی. این بـدن خـاکی را، این کالبـد انسانی را از نور انباشته کنی و گام در راه بگذاری، آغازی را که مقصدی جز رسیدن به عشق ندارد.

خداونـد، خود، تو را خوانـده است در این روزهـای مقـدر؛ روزهـایی که نشـان گرفته انـد برای رسـتگاری، روزهایی که هنوز تاریـخ به خویش ندیـده است. تو مهمـان این بزم نورانی هستی. در این ضـیافت زلال، سـفره ای گسترده شـده است تا تو را از خوان بی دریغ الهی اشباع کند.

روحت را مهمان جرعه ای از تبسم لایزال خداوندی کن.

جسم را بیاویز و روح را دست بگیر تا گام برداری در مسیری که خود خداوند تو را چشم انتظار است.

تو را به خویش خوانـده انـد تـا به تماشـای خود بنشینی؛ خلوتی برای تو فراهم آورده انـد تـا با خودت باشـی؛ خلوتی که هیچ کسی در آن راه ندارد؛ جز تو و خدای تو.

اینجا تویی که دست در آغوش یار ازلی خویش، به تماشای جمال روی او نشسته ای.

«خوش است خلوت اگر یار، یار من باشد»

بی هیچ دغدغه ای، گرم گفت وگو می شوی با خالق خویش؛ با خودت هم گفت وگوی می کنی.

ص:۵۶

اینجا محل محاسبه است. چه کسی بهتر از خود توست که به حساب خویش برسد؟ مگر نگفته اند: «حاسبوُا قَبْلَ أنْ تحاسبوا»؟ خداوند هم می خواهد خودت به حساب خودت برسی تا در قیامت فخر کند در برابر ملائک به این بنده خاشع؛ به بنده ای که جز به آستان خاکساری او، سر تسلیم فرود نیاورده است.

جامه خاك از تن به در کن و جامه نور بپوش!

«خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است

چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است»

در هوای تو/طیبه تقی زاده

با تن پوشی سپید، عاری از هر رنگ و بویی، به سپیدی دل های خالص، پا به حریم خلوت راز و نیاز می گذاریم.

تن شسته ایم از همه دل بستگی ها و دل سپرده ایم بر هر آنچه از تعلق به دور است.

رو به محراب تو آورده ایم تا در خلوت خود، قدری به تو بیندیشیم، تا دور از هیاهوی زمان، در خلسه های عبودیت غرق و در چشمه سار رحمت تو تطهیر شویم.

آمده ایم تا در جایگاه عاشقانت، بی تابی خویش را رها سازیم و با زمزمه های امیدوار «العفو»، یک بار دیگر، دستان عنایت تو را بر سرمان ببینیم.

فانوس های هدایت را در شبانگاه مناجات روشن و سحرگاه قرب را در راز و نیاز، تجربه کنیم.

قلب هایمان را به نشانه توبه، بالا گرفته ایم و ملتمسانه، رو به مسجد آورده ایم تا پیشانی سجده را به مُهر بندگی و خاکساری بکشانیم و متبرک کنیم.

از هر سو، روی گرداندیم، تا معتکف خانه تو شویم و به تو برسیم.

سه روز، دست شستیم از دنیای بیرون تا به درون خویش برسیم. شراب ناب وصل، گواراترین هدیه ای است که می توان نوشید: جان را به تو سپردیم و تو را به تو سوگند دادیم که روح مان را آزاد کنی از چنگال همه بدی ها و پلیدی ها.

ص:۵۷

باغستان نیاز/نسرین رامادان

چه زیباست، در کوی مهر تو عزلت گزیدن و دل از همه خلق بریدن.

چه زیباست، غبار از آینه دل زدودن و تو را با آه دل و اشک دیده ستودن!

چه زیباست غم دل با تو گفتن و در باغستان عشق و مهر و صفا شکفتن!

معبودا! من از تاریک ترین عالم هستی، از دورترین نقطه، از سردترین سرزمین وجود، به سوی تو گریخته ام و به میهمانی و بزم عاشقانت پناه آورده ام.

آمده ام که سه روز در جوار تو آرام بگیرم؛ فارغ از همه دغدغه ها، فارغ از همه هواها و همه آرزوها... .

می خواهم طعم روزه را بچشم. می خواهم حلاوت ذکر و تسبیح شبانگاهی ات را درک کنم.

می خواهم تمام پنجره ها و درهای دلم را ببندم و جز فکر و اندیشه تو را در آن راه ندهم. می خواهم دوباره عطر حضورت را در دهلیزهای وجودم حس کنم.

می خواهم نور درخشنده نگاهت را به سجاده نیازم ببینم.

معبودا! این سه روز از زندگی من، وقف توست. پس تو هم مرا در زمره معتکفینت بپذیر!

گوشه نشین/مهدیه مصدق

خلوت گزیده ام و دل را راهی کوی یار کرده ام.

فرصت نیست؛ اما باید قدر بدانیم.

گوشه نشین خم ابروی یار شده ام و بر صدر عالم اعتکاف، تکیه زده ام.

روزه گرفته ام و در دل با خود زمزمه می کنم. چشم به آسمان امیدش دوخته ام و سر بر آستانش نهاده ام.

صور افلاک را به عالم امکان سوگند می دهم و به درگاه احدیّت، عجز و لابه سر می دهم. تسبیح را لابه لای انگشتانم می چرخانم و حمد و ثنای بی پایانش را شکر می گویم.

گوشه نشینی ام، مستی و رندی را برگزیده ام؛ حالا دیگر به آسمان پرهیزکاری، پر می گشایم.

لابه لای روزها/حمیده رضایی

به روز فکر می کنی. جاده های تاریک را آن چنان قدم فرسوده ای که حادثه ها، چشم های جست وجوگرت را می سوزانند.

دست هایت ورق می خورند لابه لای روزها و اتفاقات.

دوربینت را برداشته ای و قدم بر کتف های کوفته شهر گذاشته ای تا اتفاقی دیگر، قدم به قدم تو را همراهی کند.

چشم هایت را باز کرده ای و می نگری. ذهنت طعم غلیظ سؤال، را مزه مزه می کند.

گام هایت را برداشته ای و زندگی ات را در کوله بارت گذاشته ای و راه افتاده ای روبه روی روزهای آمده و نیامده.

به روز فکر می کنی.

خبر، همه فصل هایت را پر کرده است. بهار و خزان در تو، به نحوی دیگر می گذرند.

روزهایت را فراموش کرده ای و چشم هایت، زوایای گمشده اتفاق را می کاوند.

خبر، تو را فراموش نمی کند.

دوربینت را برداشته ای و حادثه ها را ثبت می کنی.

کفش هایت، روی جاده های جست وجو پیر شده اند.

قلمت، روی صفحات می لغزند و ذهنت عجیب درگیر است.

آنچه را می بینی، برای ندیده ها می نویسی؛ خبر، داغ تر از خورشید، زیر پوستت می دود، گرمی اتفاق، می سوزاندت.

ص:۵۹

همه روزهایت را در تازه ترین خبرها خلاصه کرده ای. نیمی از ذهنت، در هیاهوی یافتن است و نیم دیگر، در بازگو کردن.

امروز، روز توست، این تازه ترین خبری است که تو را فریاد می زند.

دوربین تو/محمد کاظم بدرالدین

همه از جلوی دوربین بروید کنار!

بگذارید شفافیت واقعه را دیگران هم که در خانه نشسته اند، ببینند و خود قضاوت کنند.

راه را برای کودکان و افراد مسن باز کنید. می خواهم ذره ای از این ماجرا از دست نرود که بعدها پشیمان تکه پاره ای از صحنه های ناب شوم.

اینها را تو می گویی که تصویرهای آتش و خون را به خانه های آسایش می بری و خبرهای پر افت و خیز و سرشار از هیجان را با همه چشم ها و گوش ها، آشنا می کنی.

حرفه تو، هیچ گاه در حاشیه تنفس نمی کند.

تو به متن می روی و یک تنه از آرمان هایی بلند که پیش رو داری و از رسالت بزرگی که بر دوشت نهاده شده، دفاع می کنی.

می دانی مسیری که برگزیده ای، با رفاه طلبی و «در بستر نرم غنودن»، سازگاری ندارد.

دلاوری ات به موازات تظاهرات و جنگ و آشوب و اوضاع نابسامان اجتماع و لحظه های پرخطر، خواهد ماند؛ حوادثی که در کادر دوربینت جای می گیرند و رنگ جاودانگی می گیرند. هر لحظه در این اندیشه ای که چگونه و از چه زاویه ای عکس بگیری که گویاترین باشد.

بارها خدشه و خراش بر اندام دوربینت افتاده است. بارها تا پای از دست دادن جان، پیش رفته ای؛ ولی می گویی تمام لحظه ها باید ثبت شوند تا در زمان، آرشیو شوند. تمام تصویرهای شیرین باید شکار شوند تا برای نسل های بعد، بایگانی شوند.

چه بسیار مردمان که با تصویرهایت گریسته اند، خندیده اند و در دل، تو و گزارشت را ستوده اند!

تو از زخم، عکس می گیری/خدیجه پنجی

به هر خانه ای سرک می کشی و منتشر می کنی حقیقت را.

نسیم وار، عبور می کنی از سرزمین های دوردست و عطر تمام قصه ها را می ریزی در کوله بار خاطراتت، تا برسانی مژده رهایی چند پرنده را از قفس های اسارت، به آسمان، تا تعریف کنی حکایت دلتنگی گون را به دشت ها و باغ ها، تا اعلام کنی به درخت ها، خطر شبیخون بی هنگام تبرها را.

در حافظه قلمت، چقدر قصه انباشته ای؟ دهان کلماتت پر است از هیاهوی واژه ها.

قلمت، آرامش پیش از توفان است.

جهان، خلاصه می شود در لنز دوربین تو.

بر بلندترین قله روزگار، عقاب تیز پرواز نگاهت به کمین نشسته است، شکار لحظه ها را. هیچ کجای جهان از حضورت خالی نیست. صدایت، همه جا به گوش می رسد؛ از صحنه جنگ های خونین، تا پیروزی و شادمانی یک ملت.

گزارش می کنی از حال گل های گرفتار شده در دست پاییز.

گزارش می کنی از قتل عام همه گیر لاله ها.

می نویسی از اشک های عجول، بر گونه های دلتنگی.

می نویسی از بغض های فرو خورده در گلو.

تو صدای شکسته شدن قلب ها را می شنوی. عکس می گیری از در، از زخم، عکس می گیری از فریاد، از خشم.

آینه دوربین تو، نقطه تلاقی تصویرهای سرگردان است و نگاهت، حقایق فراموش شده، در ازدحام دروغ های رنگارنگ.

دروغ ها را حلق آویز می کنی از دار کلماتت.

قلمت، دار مجازات می شود برای شعارهای دروغین.

پروانه های حقیقت، از حوالی قلم تو می گذرند.

ص:۶۱

کلمات، با پاهای تاول زده، از دیار داغ خبرها عبور کرده اند تا از شاهراه کلام تو، به تمام جهان مخابره شوند.

بنویس، دیشب، چند پرنده بی گناه، در آتش بی عدالتی ها بی آشیان شدند؟

بنویس، چند جوانه نورسته، در زیر چکمه بی رحم پاییز لگدمال شدند؟

بنویس، دیشب، عدالت، سرگردان و آواره کدام کوچه و خیابان بود؟

چند آینه به کینه توزی سنگ، شکستند؟

تو در گستره اذهان جاری می شوی، پروانه های اندیشه ات فراگیرند. دنیا در هوای واژه هایت نفس می کشد حقیقت را.

قلمت را که برمی داری، قصه آغاز می شود. تو بر بلندای جهان ایستاده ای و واقعیت را به تمام جهان مخابره می کنی.

از دریچه دوربین/امیر اکبرزاده

چشم می گسترانی به هر سمت؛ تا مگر ببینی آنچه را که از چشم همه پنهان است. آنچه را که همه، به رغم دیدنشان، هیچ گاه آن گونه که هستند، نمی بینند.

این تو هستی و این چشمان توانَد که می بینند و می گویند از آنچه دیده اند. شما چشمان بیدار جامعه هستید؛ چشمانی که بی هیچ کم و کاست می بینند، آنچه را که دیدنی است.

شما گوش های شنوای جامعه هستید.

شما می بینید و می شنوید و به دیگران می نمایانید.

شما چشم ها و گوش های جامعه اید.

چشم می گسترانی به هر سمت، به دنبال گم گشته ای که هیچ گاه گم نشده است.

قلم به دست می گیری و به کلمات، جان می دهی.

ص:۶۲

از دریچه دوربینی به جهان خیره شده ای که با نگاهت پیوند خورده است در تلاقی خشم و شادی با هم.

در زمان، جریان پیدا کرده ای و بر شانه های تقویم گام برمی داری تا مگر تاریخ را آن گونه که هست، باز خوانی و تاریخ آینده را آن گونه که باید باشد، بخوانی به گوش دنیا.

تو چشم و گوش بینا و شنوای جامعه هستی و دستت، ادامه تفکرات سیال اجتماع است.

رسالتت، چون پیامبران، رساندن پیام است که این بار از دل ها نازل شده است تا به دل ها برسد؛ از راه گوش و چشم.

تو پیامبر عصر ارتباطاتی؛ پیامبری که معجزه اش در دستانش به تولد می رسد؛ به امداد قلم و کلمات. تو چشم و گوش جامعه هستی.

ص:۶۳

پنج شنبه

۱۹ مرداد ۱۳۸۵

۱۵ رجب ۱۴۲۷

Aug.۱۰.۲۰۰۶

وفات حضرت زینب علیهاالسلام

بانوی آسمانی/عباس محمدی

«ای که به ناز می روی تند کن و سبک مرو

کز طرفی تو می کشی وز طرفی سلاسلم».

هنوز صدای زنجیره های اسارت از یادمان نرفته است.

هنوز صدای قدم های خسته کاروان در خواب های نیمه تمامان تکرار می شود.

هنوز بوی گریه های به خون آغشته، نفسمان را بند می آورد.

هنوز روضه های عاشورا، لالایی کودکان بی گهواره ای می شود که خواب ظهر عاشورا می بینند. هنوز...؛ اما چه زود ما را با این همه درد، تنها می گذاری! هنوز شانه های ما به سنگینی این همه درد، عادت نکرده است.

هنوز ما محتاج دست های مهربان توییم.

سنگ صبور بنی هاشم! بانوی آسمانی که روزهاست بی ماه مانده است! هنوز تمام پرنده ها فرصت نکرده اند تا بلاگردانت شوند.

هنوز سینه سرخ های عاشق بسیاری می شناسم که شانه هایت را بوسه نزده اند.

هنوز جهان به اندازه تمام روزهای غریب گریه نکرده است، اما تو غریبانه و آرام، دل می کنی از تمام روزهای تلخ و دیروزهای زهری که بر تو گذشته است.

ص:۶۴

می روی؛ با دنیایی از غربت و دلشکستگی.

زخم هایت هنوز بر گرده زمان باقی است.

نمی دانم این همه درد از تو چه می خواست! هیچ سنگ صبوری را یاد ندارم که به اندازه تمام داغ های جهان، صبر داشته باشد، مگر تو.

دریا دریا اشک هایت، موج های سرکش شدند تا سیاهی را از جهانمان بشویند.

تو اولین روضه خوان غربت عاشورایی؛ کلمات از دهان گرامی تو پرنده شدند تا خبر رستگاری آفتاب های بر نیزه را به گوشه گوشه جهان برسانند.

هنوز زخم های عاشورا تازه است و زخم رفتن تو، چشم های اشکبار شیعه را کاسه خون می کند.

سنگ ها، داغ سنگین رفتنت را محکم به سینه می کوبند.

آب ها، چشمه چشمه خون می گریند و ابرها، پر از داغ نباریدن شده اند.

دیگر هوای پس از تو، نفس کشیدن ندارد.

نمی دانم کدام شانه از این همه تکان گریه، فرو نمی ریزد؟

شانه های زمین می لرزد.

پس از تو، رستخیز از همیشه به ما نزدیک تر شده است.

سنگ ها، هوای باریدن گرفته اند تا شیشه دل هایمان را بی مضایقه در درد دوری از تو خُرد کنند.

این همه دل های شکسته را باید با باران سنگ بشورانیم تا مگر داغ نبودنت، کمی سبک تر شود.

کاش راهی نزدیک تر از مرگ برای رسیدن به تو سراغ داشتیم!

سوگواری/حمیده رضایی

خداحافظ!

نفست بوی عبور گرفته است. تکه های نگاهت را بر پرچین های سوخته شهر گذاشته ای و رفته ای تا شهر، در شرم دیرسال ناسپاسی آتش بگیرد.

خداحافظ!

تو و این اندوه سرشار، تو و این کوچه های بی رحم، تو و سرشاری صبری شگفت.

خداحافظ!

نیستی؛ ولی طنین صدایت در دقیقه های ویرانمان

ستیهنده و سربلند است.

خداحافظ!

از خرابه های مالامال درد، صدایت را می شنویم؛ از ویرانی شب های تاریک اندوه، از لابه لای صفحات آشفته تاریخ.

صدایت را می شنویم از شام؛ شهر دوزخی دسیسه ها؛ آن گاه که مردانه، خطبه هایت دیوارهای کاخ را به لرزه می انداخت.

خداحافظ!

خاک بر فرق تاریخ؛ آنچنان که تو را آزرد! کجاست

شانه های استوارت که در اندوه برادر خمیدند؟

کجاست دست های سرشارت؛ همان پناهگاه امن شب های بی قراری کودک برادر؟

خداحافظ!

می روی و صدای مناجاتت، خواب خاک را می آشوبد.

می روی و شرمی سرشار در جان خاک چنگ می اندازد. تو می روی و نامت بر جداره های غربت، صبورانه از دهان ملائک زمزمه می شود.

خداحافظ!

از معابر نامهربان خاک گذشته ای و آسمان، روبه رویت آغوش گشوده است.

سوگوارانه عبور آرامت را ناآرام اشک می ریزم.

دست های تو/علی سعادت شایسته

عشق جاری است چو سرچشمه اش آن لب باشد

سیل خواهد شد اگر خطبه زینب باشد»

ص:۶۶

صحرا می خواند.

صحرا، شروه خوان صبوری توست.

گام هایت زخم خورده، اما چه پرصلابت از سینه خارها گذشت! گذشت و صدای برادر را زمزمه کرد. صبر و استقامت تو را کدام زمین، کدام تاریخ به خاطر دارد؟ پر و بال سوخته ات، مأمن کبوترهای سیلی خورده و بی بال و پر بود و شانه ات، مأمن تازیانه های بی اختیار.

چند منزل را با سرهای بریده قرآن خواندی؟ چند منزل کبوترهای کوچکت را زیر پر و بال گرفتی و تازیانه ها بر شانه هایت فرود آمدند؟

چند منزل، یاد مدینه و کوچه های دور افتادی؟ چند منزل را طشت، زیر پاره های جگر برادر گرفتی؟ چند منزل، فرق شکافته پدر را گریستی و شانه های کبود مادر را مویه کردی؟

صبر از تو می آموزد که چگونه در کودکی، آغوش گرم مادر را به خاك ها بسپارد؟ چگونه پدر را، چگونه برادر را؛ آه، چگونه برادرها را، چگونه جوانه های کوچك خاندان نور و عصمت را این گونه پرپر شده ببیند؟ ایستاده بودی تا در مقابل آن همه زخم زبان، مردانه بگویی «مَارَأَیْتُ اِلاّ جَمیلا»؛ حتی اگر از روی تلّ زینبیه، خورشید را با سر بریده ببینی دست های تو بود که کوچه کوچه شام را در شرم آن واقعه تلخ، گریاند و فریاد را تا ستون های کاخ یزیدیان برد.

روایت غربت/رقیه ندیری

آری!پلك می زنم؛ در نگاهم می بینی که توفان می آید و زمین و زمان را به هم می ریزد.

تنهایی ات را هنوز بر درخت آن سوی صحرا نیاویخته ای؛ که دیگر درختی بر جای نمی ماند.

هجوم توفان، میان تو و شاخه های دستاویزت هم فاصله می اندازد. نه! این خواب نیست؛ این روایت فشرده غربتی عظیم است و آن درخت، همه هستی تو.

روزهای حادثه خیز را پلك می زنم. هنوز سیراب نشده ای که عطش، دوره ات می کند و یك یك داغ ها بر سینای سینه ات طور می شوند و سینه ات، سلسله جبال هفتادودو طور که خداوند، به تعداد آنها، بر تو تجلی کرده است.

پلك می زنم. گدازه های درونت، پیروزی کوفه را به آتش می کشد و خاکستر پشیمانی را به کوچه های نفرین شده می پاشد.

سنگینی غل و زنجیر، تازیانه های خشمگین و عربده های فرزندان عناد، هنوز جریان دارد که تو غریبی ات را پشت دروازه ساعات مرور می کنی؛ تا کی در شام شماتت و رقص و آواز قدم بگذاری و کن فیکونش کنی و آن گاه، به سوی زادگاهت روانه شوی؟

راستی بانو! «یا روز گریه کن یا شب»، تو را دوباره به این دیار تبعید کرده است و تو چنین، بی قراری ات را به در خیره مانده ای؟ چشم به راه کدام اتفاق هستی، چکامه صبر خدا؟ پلک بزن تا مطمئن شوم گدازه ها هنوز آبت نکرده اند.

در فراق آفتاب/امیر اکبرزاده

چشم به غروب می دوزم در دل گرفته ترین لحظه ها و به یاد می آورم اندوه تو را.

به غروب زل می زنم و به خاطر می آورم دقایقی را که خورشیدت را در سرخ ترین لحظه ها به نظاره نشستی و داغ بر سینه ات گل داد.

لاله های داغ دیده تو را، تمامی بادهای آشفته می شناسند و قصه غصه هایت را عرش، هر شب به تکرار می شنید.

شب، پیراهن سیاه ماتم توست. تو که در غصه ها غوطه وری و اشک چشمانت برای دل های غمگین، آشنایی است که همیشه از آنها دلداری کرده است.

باران، شرح مفصلی است از یک دقیقه بارش بی امان چشم هایت در فراق خورشید.

آسمان به سوگ نشسته است. تنها و غمگین رخت بربسته ای؛ از سرزمینی که جز غصه و اندوه برایت نداشت.

ماتم برای تو در هر گوشه ای، قصه ای تازه دارد؛ از مدینه تا کربلا... .

زینب! خسته ای؛ آنقدر خسته که کلمات از گفتن آن عاجزند. از کجا و از کدام غصه ات باید گفت؟ زینب، در مدینه، پشت همان «در» در میان شعله های سرکش آتش، جان داده بود. زینب در کوفه، در درگاه مسجد کوفه جان داده بود. زینب در مدینه، در حجره ای که تشت خون و جگر را دربرگرفته بود، جان داد. پاره های جگر زینب بودند که بر خاک می ریختند. زینب در کربلا، در برابر بدنی غرق خون، در مقابل پیکری بی سر جان داده بود؛ از فراز نیزه می شد به عمق درد و غم زینب چشم دوخت. باد بوی خاکستر

و خون را به هر گوشه پراکند؛ در حالی که خبر جان دادن زینب را زمزمه می کرد. سری بریده بر نی گواه است و خیمه های سوخته شهادت می دهند زینب، چند بار جان داده بود.

دنیا شرمنده توست بانو!/محمدکاظم بدرالدین

دنیا شرمنده توست بانو! دنیا ندید چه بزرگی روبه روی او ایستاده است؛ کسی که استوار و پا برجا، همچنان راه خود را پیش می گیرد و چیزی جز زیبایی نمی بیند.

اکنون که می روی، بردباری به تشیع تو آمده است؛ با جامه سیاه اندوه.

صبر گریبان چاک می کند و عشق، مویه کنان، مرثیه های خویش را سر می دهد؛ مرثیه هایی که روزی در کربلا سر داد و تو او را آرام کردی.

اصلاً تمام وقایع کربلا، کنار نام جاوید توست.

دنیا بوی کم ظرفیتی می دهد. تا بوده برای شما چنین بوده؛ همین است که دنیا همیشه، با این همه ضجه های پشیمانی و شرم، راه به جایی نمی برد.

همین است که نمی تواند با تو در کربلای حسین همراه شود. دنیا مشکل دارد بانو! وگرنه، خطبه هایت کوبنده و شیوا و گیراست.

اکنون که می روی، گویا خاک می پاشند به روی مضامین پست دنیا. اکنون که می روی، سلام ما را به حسین علیه السلام برسان.

می روی/خدیجه پنجی

داغی بزرگ، فرو می ریزد در درونم. غمی سترگ، قد می کشد در فراسویم.

آه، بانو! کوله بار دلتنگی هایت را تاب نمی آورند، شانه های دقایق.

روشنان نگاهت را نگیر از آسمان این خاک که بی حضور چشمانت، روزگار لحظه هایمان سیاه می شود.

با اندوه تو چه کند لحظه های غریبانه زمان؟

بانو! غم، همزاد ازلی توست؟ آخر بگو، رستاخیز این مصیبت را چگونه کمر راست

کند دنیا؟ هنوز صبر در محضر چشمانت، درس صبوری می آموزد. می روی؛ با تمام زخم هایت، با کوله باری به وسعت بی نهایت زخم؛ تو به اندازه تمام لحظه های روشنت، زخم و داغ در سینه داری. می روی؛ با رنج های این همه سال غربت و در به دری.

می روی؛ با زخم های شبانه های دلتنگی ات. می روی؛ با خستگی های این همه سال فراق و جدایی.

امشب، شام غریبان توست.

شام غریبان خطبه خوان کوفه و شام، شام غریبان قافله سالار اسارت، شام غریبان عقیله بنی هاشم، شام غریبان «ام المصائب». دیگر تمام شد، اندوه دیرسالت، بانو! فردایی نخواهد آمد از ادامه این شام سیاه، تا دوباره کنایه های زنان کوفه، جگرت را بسوزاند، تا در کنج خرابه خاطراتت، بر مزار سه ساله غریب برادر به سوگ نشینی. نامت، تسلی خاطر محزون دنیاست.

رستاخیز غروب غریبانه ات، بیت الاحزانی به پا کرده است، در سینه های سوخته.

لب فرو بسته ای، راوی لحظه های خون و شمشیر!

صدای توفان زایت، می گذشت از گیسوان پریشان اذهان و می آشفت خواب جان ها را.

نیستان های تاریخ، در هرم آه تو می سوزند هنوز.

بانو! داغ هایت را به جان ها بسپار تا از این پس، اشک ها، شعله ور شوند.

بانو! صدایت را به یادگار بگذار در حنجره روزگار تا عاشورا، از یاد تاریخ، نرود.

روزهای خاکستری/حمیده رضایی

سیاه پوش توأم.

نامت را می نویسم و بزرگی ات، تمام تنم را می لرزاند.

نامت را می نویسم و صبرت را تاب نمی آورم.

لابه لای روزهای خاکستری اندوهت، آنچنان فرو می شکنم که حتی خویش را فراموش می کنم.

ص:۷۰

بانو!

بیابان، دنبال گام های استوارت، سال هاست که از کربلا، چراغ در دست راه افتاده است.

تاریخ، روبه روی صبر عظیمت به زانو درآمده است.

بانو! تاریخ، بر جاده های تاریک خویش، همچنان می تازد و تو سربلند ایستاده ای با اندوهان سرشارت.

بانو!

ثانیه ها برایت قدم به قدم رنج آورده اند و تو، قدم به قدم صبر کرده ای.

چشم های زمان، همچنان از خوابی سنگین می سوزد؛ رنجی که سال ها تو را تنها به صبوری شناخت.

بر کتف های گسترده آسمان، ملائک، پیکرت را آرام آرام می برند.

فریادهایی شکسته، دهان هایی عزادار، خاک در هم می پیچد، گلدسته های دمشق، چشم به راه کبوتران زایر تواند. شهر، در اندوه تناور خویش پیچیده است.

نامت را می نویسم و انگشت هایم بوی بال های سوخته شاپرکان غریب می گیرد.

نامت را می نویسم و چشم هایم می سوزند.

نامت را می نویسم و می گریم.

«تویی که آینه ات ترجمان حیرانی است

سیاه پوش توام سال های طولانی است

برای توست که مرغان عشق می خوانند

تمام پنجره های دمشق می خوانند»

بانو!

تو را بـا بزرگی ات، تو را بـا صبرت، تو را با انـدوهی که سال ها در سـینه داشتی و دم نزدی، تو را تنها با تمام وجودم - همین چشم های ناچیز - اشک می ریزم.

قصیده صبوری/طیبه تقی زاده

سلام بر خاک تشنه ای که سرگشته، تو را خواند! سلام بر نگاه های مضطرب تو!

سلام بر تو ای بانوی ایستاده بر آتش!

سلام بر سوختگی لب هایت!

سلام بر گیسوان پریشانت!

سلام بر لحظه غریبانه اسارتت! سلام بر قامت خمیده ات! سلام بر جگر سوخته ات! قصیده صبوری ات را کدام قلم می تواند بسراید؟

تو را دیدند در میانه میدان آن هنگام که چهار فرزندت را تا شهادت، بدرقه کردی. تو را دیدند کائنات، آن هنگام که آتش، تنها یادگار برادرت را احاطه کرده بود و مضطرب شدی. تو را دیدند که خود را به آتش انداختی تا پروانه ای بالش نسوزد.

تو را دیدند نگاه های پریشان، آن هنگام که در آرامش عظیم الهی ات گفتی «ما رأیت الاّ جمیلاً».

صبر، بر شانه های تو تکیه می کرد؛ تو یگانه ترین بودی در آشوب لحظه ها.

دهان ها بسته شد و چشم ها از حدقه درآمد، آن هنگام علی وار، لب به سخن گشودی. شمع کلام تو را چگونه خاموش می توان کرد؟

در سوز کلام تو تاروپود رنج را از هم می شکافت. و جان های بی تاب را بی تاب تر می کرد.

بانو! طواف عاشقانه، گرد خیمه ای سوخته، تنها حج زینب را می خواهد.

دقیقه های سخت گودال، تاب آوردن زینب را می خواهد. چهل منزل مشقت پشت سر گذاشتن، را جز گام های زینب، نمی تواند تاب بیاورد. گذشتی از پاره های دل خویش، از زخم های حضرت سجاد علیه السلام، از گوشواره های کشیده شده، از لب های کبود، از نیزه های برافراشته.

سر بر محمل گذاشتی و گذشتی از این همه، تا سر بر دامان آرامش مادر بگذاری و بیاسایی این همه رنج را.

زمین تا باقی است، از یاد نخواهد برد صبوری ات را بانوی صبر!

پلک بر هم بگذار!/فاطره ذبیح زاده

زینبم، چشم بر هم بگذار! چشم بر این دنیای پرآشوب و هیاهو فرو بند! دیگر آسوده شدی مادر، از آنکه ناله بی مادری را در گلو خفه کنی و شبانه در پی تابوت من بدوی؛ با

ر سترگ امانت مرا به دوش بکشی و حسرت زده دستان گرم مادری که گیسوانت را بباقد، برای برادرانت جای خالی او را پر کنی.

دیگر آسوده شدی مادر، از اینکه تنهایی و غربت پدرت علی را در کوچه های مدینه ببینی و غم سنگینی که کمر مرا خم کرد در دل کوچکت جای دهی.

عزیز مادر! دیگر آسوده شدی از دیدن فرق شکافته عدالت و کاسه های شیر در دست یتیمان بی پدر مانده کوفه.

پاره تن مادر! چشم فرو بند بر تزویر معاویه و طمع یاران دنیازده. دیگر آسوده شدی از فرو دادن جرعه های زهری که جگر حسنم را هزار پاره کرد.

زینبم! دیگر آرام بگیر. از سعی میان صفای گودال تا مروه خیمه گاه چشم فرو بند بر قامت رعنا و خونین علی اکبر و لاله های شکفته بر سپیدی گلوی اصغر! دیگر علمداری از سمت شط برنمی گردد و دیگر خورشیدی که عاشقش بودی، بر فراز گودال طلوع نخواهد کرد.

عزیز دلم! خطبه هایت، ستون های ستم را لرزاند. شرم را بر چهره بی وفایی، و عجز و زبونی را در چشمان آن پست دیدم؛ آن گاه که از حنجره پاک تو، «ما رأیت الا جمیلا» جاری شد.

دختر دردانه ام! اینک، کنار بسترت به استقبال آمده ام. صدای «یا ایتها النفس المطمئنه» تمام ملکوت را پر کرده است؛ زینبم، پلک بر هم بگذار!

آخرین روزها/روح اللّه شمشیری

از قدم های خسته ات در کربلا پیدا بود که دیری نمی پایی.

از ناله ها و ضجه هایت و دعاهایی که در حق خودت می کردی پیدا بود که تا چند صباحی بیشتر روی پا نخواهی بود.

از همان لحظه که تمام گیسوانت سفید شد، از همان لحظه که طعم خاک با ضجه هایت درآمیخته بود، همه می دانستند که دیگر ماندن با داغ

پهلوی شکسته مادر و فرق شکافته پدر و پیکر تیر باران شده برادر را تاب نداری.

این زینب دیگر نه آن زینبی است که بتوانـد غم های برادرش را فرو خورد. زینب دیگر تمام بغض هایش را در کربلا شکسـته است. زینب دیگر تمام اشک هایش را ریخته است. زینب دیگر خسته است. از قدم هایش در غروب عاشورا پیدا بود.

سربلند از آزمون خداوند/میثم حمیدی

هیچ لحظه ای سـخت تر از لحظه جدایی نیست برای کسی که از امام، برادر، و تمام زندگی اش بخواهد جدا شود. حسین علیه السـلام تمـام قلب زینب علیهاالسـلام بود. روزهای انتظار، چقـدر تلـخ و آهسـته می گذشـتند و او لحظه شـماری می کرد برای رسـیدن! آخرین بـار از برادر در حـالی که به چشم های او چشم دوخته بود، جـدا می شـد. در هر قـدم که دورتر می شـد، می دانست بی او زنـده نخواهـد مانـد. زنده ماندن او خواست خدا بود، تا آن رسالتی عظیم را که بر شانه های او نهاده شده بود به مقصد برساند. این گونه بود که با زنده بودن بانوی اسلام، اسلام زنده می ماند. خواست خدا بود تا در هجوم توفان های کفر، در شبی بدون مهتاب، آخرین چراغ را روشن نگه دارد.

حالا مسـئولیتش تمام شده بود؛ راه دشوار را پشت سر گذاشته بود؛ راهی که از مکه شروع شد و در دمشق به پایان رسید. او با موفقیت در این نبرد پیروز شـده بود و آنکه، ماننـد کودکی که در گاهواره بخوابـد، آغوش مرگ را پـذیرا بود. چرا که مرگ رهایی از اسارت قفس دنیا و آغازی دوباره برایش بود. گلی که در خزان سهمگین روزگار، صبر پیشه کرد و چون کوه ایستاد و به لحظه های شیرین احتضار لبخند زد؛ به لحظه ای که روزها حسرت آن را می کشید.

ص:۷۴

پنج شنبه

۲۶ مرداد ۱۳۸۵

۲۲ رجب ۱۴۲۷

Aug.۱۷. ۲۰۰۶

سالروز آغاز بازگشت آزادگان به میهن اسلامی

انتظار آمدن/عباس محمدی

«ای که جان ها خاک پایت صورت اندیش آمدی

دست بر درنه، درآ در خانه خویش آمدی»

چونان پرنده های قفس، رها شدی و آسمان را به خانه آوردی.

حلقه در، به شوق در کوفتنت سال ها بیدار بود تا تو به سرانگشتان خویش بنوازی اش.

از دل سایه های بی پایان، آفتاب را به هدیه آوردی برایمان. آشنا و بیگانه آغوش گشودند زیارت روزهای غربتت را، روزهای دوری ات را، روزهای صبوری ات را.

«خویش را ذوقی بود بیگانه را ذوق نویی

هم قدیمی هم نویی بیگانه و خویش آمدی»

آشنای روزهای دور بودی و بیگانه روزهای غربت. زخم های کهنه مان از دوری تو بود و مرهم زخمهمان، آمدنت.

«بر دل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو

فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی»

آمدی تا ما را همچون پرنده ها، به مهمانی آفتاب ببری.

لبخندهایتان بوی آوازهای آزادی می داد. آفتابگردان ها، به سمت آزادی چرخیدند و آفتاب را به سمت رهایی چرخاندند و خانه ها به بهار رو کردند. عطر آمدنتان، زمستان را از یاد زمین برد.

تمام پاییزها، مثل پرستوها با آمدنتان کوچ کردند. با لبخندهایتان گل های همیشه بهار، تکثیر شدند و آب ها به اندازه تمامی آبشارها، قد کشیدند. جنگل ها، پرنده هاشان را به پیشوازتان فرستادند.

آسمان آبی شد و در امتداد آغوش شما، آسمان به دیده بوسی زمین رسید و ماه، پیش پای شما شناور شد.

«ای که بر خوان فلک با ماه هم کاسه شدی

ماه را یک لقمه کردی کآفتابیش آمدی»

گرمی آغوش هایتان از بوی آواز چلچله های مست، پر شد. خانه، بی صبرانه چشم انتظار آمدنتان، سراپا شوق ایستاده بود با آغوش هایی گشوده و منتظر. کوچه کوچه انتظار، شهر را لبریز قدم های مبارکتان کرده بود.

تمام خاک، پر از بوی بی صبری بود و ایران، یک پارچه آغوش بود برای فشردن مهربانی بی نهایت شما.

ایران، یعقوبی بود که اشک شوق آمدن یوسفش، چشم هایش را با طراوت رودهای ناتمام می شست.

غربت دیرینه فرزندان سفر رفته، با هیجان بازگشت پر شورشان آمیخته بود.

غربت دیرینه ندیدن فرزندها، نفس ها را در سینه مادران حبس کرده بودند و خانه ها مثل سینه پدران، لبریز بی حوصلگی بودند.

انتظار آمدنتان، پنجره ها را به دلواپسی کشاند. درخت های بی پرنده، یعقوب هایی شدند که در انتظار آمدنتان، زمستان های بی پایان متوالی، با برف های سنگین دلواپسی بر گیسوشان نشست.

ص:۷۶

با آمدنتان، همه پیرهن ها، بوی یوسف گرفتند و غربت از گریبان های تنهایی رخت بربست.

آمدید، سبک بارتر از تمام موج هایی که بوی دریا را برای ساحل به ارمغان آوردند.

آمدید؛ مثل تمام ابرهایی که بوی آواز ماهیان دریاهای دور را بر ما باریدند. آمدید؛ مثل کبوترهای زایر که پر از عطر حرمند.

خجسته ترین روز/معصومه داوودآبادی

قفس ها شکسته می شود و آسمان، بازگشت پرندگانش را با دستانی از سپیده و نور، دف می زند. خنیاگران عشق، زیباترین پرده ها را می نوازند و به سماع می آیند رهایی این همه صدا را.

سیاوشان می آیند؛ لاله رخ و فراخ سینه و آتش هر چه ناامیدی، فرو می نشیند.

لبخندشان پل می بندد عرش و فرش را.

چشمانشان، رستنگاه نسیم و ستاره است و همواره از دهانشان، طنین مقاومتی سرخ می تراود.

می آیند با بال هایی زخمی، اما سربلند و استوار. خیابان در خیابان، بوی عود و اسپند است و وفور واژه های روشن آمدن.

کوچه در کوچه، سمفونی بهار است که فرزندان آفتاب را به استقبال آمده است.

می آیند و انتظار کبود مادرانشان، با شوق تغزل به پایان می رسد.

می آیند و برف آن همه دلواپسی، در هرم نفس هایشان ذوب می شود.

شهر قد راست می کند و باد، سرزمین خورشید را بذر حماسه می پاشد؛ به یمن آمدنشان. عاشقان! برقرار باد بی قراری تان که لحظه های عارفانه ایثار را خوش درخشیدید!

با کوله باری سبز از همت و ایمان، رفتید و بازمی گردید با کفش هایی از غرور و جاودانگی.

شکسته اید قفل های ظلمت و تیرگی را و از چشمان سپیده دمان سر برآورده اید.

خانه های ابری مان در روشنای آمدنتان، پنجره های خویش را می گشایند و وطن، خجسته ترین سرودها را به پیشوازتان می خواند.

ص:۷۷

از طواف زخم ها و گلوله ها/علی سعادت شایسته

بوی خاک می آید؛ بوی خاک مقدمتان. دو قدم دیگر مانده است تا ایران شما را در آغوش بکشد؛ شما را که بازمانده قافله پروانه هایید، شما را که دست هایتان هنوز بوی جبهه و الله اکبر می دهد.

این خاک، این خاک مقدس، با آغوش باز ایستاده است؛ به انتظار قدم های نستوه، به انتظار قدم های صبورتان. بوی سال های جنگ می آید. دست هایتان از زخم ها و گلوله ها پر است؛ دور از این خاک و کوچه های روشن سلام و صلوات هر روزه، چه بر گام های شما در غربت گذشت؟

خوش آمدید به کوچه های صبح و اذان؛ به کوچه های صبح و سلام، به کوچه های عصر و خسته نباشید!

خوش آمدید، چشم هایی که در تولد پروانه ها بودید و دیدید آسمان را که میزبان چقدر پرواز بود!

خوش آمدید، دست های از طواف زخم ها و گلوله ها برگشته! این خاک، این خاک مقدس، خودش را زیر گام های شما به یاد می آورد. شما، پرچمی دیگر از سربلندی و عزت، بر تارک این خاک همواره پیروز هستید. چقدر بوی کمیل و عاشورا در شانه های شما پیچیده است! چقدر بوی پروانه ها و بوی پروازهای بی برگشت می دهید!

این خاک، به دست های شما، به دل های شما که از ایمان پر است، همواره ایمان داشته است.

پرستوهای مهاجر/خدیجه پنجی

نسیم، یک روز، بی تابانه به خانه آمد و مژده آمدنت را به تمام گل ها رساند.

از آن روز به بعد، تمام شب ها، به یاد تو شب زنده دارند و آمدنت را دعاگو.

ص:۷۸

هنوز خاطره رفتنت، در حافظه کوچه جریان دارد؛ همان روز که مادرم کاسه ای نور پاشید پشت سرت. کوله بارت پر بود از «توکل» و «یقین».

چه دیر گذشت دقایق دوری تو!

سال ها شهر هوای بی تو بودن را نفس کشید و امروز، در ناگهان آمدنت، اشک شوق است که جاری است از گونه دلتنگی شهر.

ایستادی؛ آنچنان نستوه که حتی لرزه به زانوی کوه ها و صخره ها افتاد. درخشیدی، آنچنان روشن که سیاهی شب و سپیدی روز به هم پیوند خورد.

شهر، آغوش می شود، شادمانی حضورت را. روزگار، با هزار چشم، به تماشا می نشیند جاودانگی ات را.

تو می آیی و جاده های آشنای وطن، به استقبال می دوند فرسنگ ها جدایی و هجران را.

هوای شهر در عطر دلنواز حضورت شناور می شود.

چه قدر حقیرند کوه ها، در برابر استواری گام هایت!

چقدر ناتوانند پرنده ها برای رسیدن به بلندای شانه هایت. مسافر دیار دوردست! آمدی و خورشید را دوباره به آسمان شهر برگرداندی. مدت ها بود که جاده ها گوش خوابانده بودند عبور زمان را؛ برای

شنیدن آهنگ قدم هایت. کوله بار غربتت را پشت دروازه های شهر بگذار! اینجا همه با صدایت که در آن حزن هزار قناری عاشق گرفتار پنهان است، آشنایند. تو را تمام شهر می شناسند.

جوانان شهر، در خاطره دور تو، همان کودکان کوچک و بازیگوش دیروزند!

شهر، پس از مدت ها کمر راست کرد. پس از مدت ها دوری، دست های تو کوله بار انتظار را از شانه هایش برداشت. شهر، چقدر بزرگ می شود برای حضور اساطیری ات!

بوی اسپند و صلوات، در هوای حوالی پیچیده. تو آمده ای تا خاطرات سبزت را در گوش جوانه ها زمزمه کنی. آمده ای تا دل های شهر، در بیراهه های فراموشی و غفلت، سرگردان نماند. آمده ای تا دوباره معجزه ای باشی برای هزار هزار یعقوب چشم انتظار!

آمده ای تا خاطرات حماسه شیران وطن را چون فانوسی بیاویزی بر تمام کوچه های تاریخ. تا یاد رشادت جوان مردان، از خاطره روزگار پاک نشود. آمده ای تا یادمان بماند پرستوهای مهاجر، هرگز راه خانه را گم نمی کنند.

در هوای وطن/فاطمه عبدالعظیمی

برمی گردی از سال های تنهایی در کنج قفس که بال هایت را از تو گرفته اند بی رحمانه.

برمی گردی و چقدر دلگیر است غروب چشم هایت که آسمان را به گریه وامی دارد!

برمی گردی ؛ با هزار بغض مانده در گلویت.

برمی گردی تا دوباره بال هایت را بتکانی در هوای آزادی وطن.

برمی گردی و هیچ کس جز کبوتران بال شکسته، جز گنجشک های محبوس درون قفس تو را نمی فهمد.

اسارت، هرچند تو را دور کرده بود از وطنت، ولی تو ثانیه به ثانیه نزدیک تر می شدی به خدای عشق.

چقدر شانه هایت سبک شده اند! چقدر بال هایت رهایند!

چقدر خنده هایت شیرین است!

تو، آسمان ها را پیمودی با بال های شکسته.

امروز، روز بازگشت توست.

امروز، روز یادآوری دلاوری های کبوترانه توست.

امروز روز بازگشت خاطرات فراموش شده شهیدان است.

خوش آمدی به دیار مردان رشادت و دلیری !

خوش آمدی به وطن که تا پای جان، برایش جان فشانی کردی!

به استقبال زخم هایتان آمده ایم/محمدکاظم بدرالدین

درخشش خبر در چشم های روز. خیابان ها صف کشیده اند برای پذیرایی مهمانانی آشنا از دیار غربت.

سالیانی بود که مادران، جای خالی فرزندانشان را در شهر می دیدند و بغضی را که در گلو داشتند، تحمل می کردند.

از سفری دراز برگشته اید که رنج های عزلت و غربت، اندام شما را آزرده است.

به استقبال زخم هایتان آمده ایم.

همه خیابان های شهر، شما را می شناسند. مگر می شود کسی خودش را از شما جدا بداند؟! کسی نیست که شما برایش غریبه باشید.

به تناسب امنیتی که برای همه ما برقرار کرده اید، کوچه ها نیز چراغانی برای قدوم مبارک شما هستند. کلامی معطر از حضور شهیدان همسنگر برای ما بیاورید!

بیانی از دل پذیرترین ساعت شب های حمله، این نسل تشنه را سیراب خواهد کرد.

ما همه مدیون شما هستیم. پیرامون ما اگر برکتی هست، اگر در جای جای میهن، نسیم آسایش می وزد، بی اغراق، از وجود شماست. خدا را سپاس که برگشته اید! انتظار چنین لحظه ای را می کشیدیم.

به خانه خوش آمدی!/امیر اکبرزاده

بوسه بر خاک می زنی و بر سرت گل ها دست افشانی می کنند.

به خانه خوش آمدی! قدم بر چشم عشق گذاشتی! مسافر دیرسال شوق، به خانه ات خوش آمدی! خانه را منوّر کرده است، برقی که در چشمانت می درخشد. ستاره ها را به خانه بازگرداندی.

آسمان این حوالی، بی حضورت، چه شب ها را که در تاریکی سر کرد؛ بی آنکه لحظه ای تو را فراموش کند! حالا ـ که آمدی، حرف ها با تو دارم؛ هر چند کلمات اشک، بهترین و رساترین جملات را برایت بیان می کنند.

حدیثی را که سال ها در سینه نهفته بودم، اکنون با قطره های اشک، برایت شرح می دهم. چه سال ها که تنها یک قاب عکس، همدم دل تنگی هایم شد و تبسم تو از درون چارچوب غمگین قاب، تنها جواب من! چه لحظه هایی را که در انتظارت، چشم به در دوختم و هیچ کس، هیچ خبری از تو نیاورد، اما چشمان من، لحظه ای تو را از یاد نبردند؛

چشـمانی که همـدم اشک ها بودند. به خانه خوش آمدی؛ خانه ای که سال های سال، تنها با خاطراتت، زندگی را مرور کرد؛ به امیـد سـحری که تو از راه برسـی، به امیـد لحظه ای که تو را در آغوش بفشارد و بر مقدمت گل بکارد، ثانیه ای که در میان عطر گلاب و بوی اسپند، در چارچوب خسـته در ظاهر بشوی، لحظه ای که خاک، رد ملتهب و آشنای گام هایت را حس می کند و دسـته دسـته گل از جای پایت سر برآورد. بر خاک بوسه می زنی و اشک و لبخند، یکدیگر را در آغوش می گیرند. به خانه ات، به میهن ات، به وطن خوش آمدی !

چشم روشنی/اعظم سعادتمند

دلم روشن است که می آیی و می رود اندوه کهن سال روزهایی که بی تو گذشت.

تردید نخواهم داشت آنکه آن سوی پنجره می نگرد، چشم های ستاره بار توست که به چشم روشنی انتظار من آمده است.

فرو ریخت دیواری که تماشای سرزمینت را از چشم هایت گرفته بود و تماشای تو را از من.

در هم شکست میله هایی که دست هایت را جدا از خاک وطن می خواست و دست هایمان را جدا از هم.

زیباست تماشایت از فاصله ای به این نزدیکی.

تکیده آمدی، اما ایستاده؛ بر فراز قله های ناممکن، با نگاهی فراتر از همه کوه ها و دره ها.

جهان در وسعت بی ادعای نگاهت درمی ماند. شهر، مردد میان اشک و تبسم، تو را می نگرد.

یکی چنگ به ریسمان گریه ها می زند و گلوی بغض ها را می فشرد و یکی زه کمان لبخندها را می کشد.

ص:۸۲

یکی در طلب واژه سکوت کرده و یکی رگبار ترانه می ریزد از لب هایش.

در کشاکش این همه بی قراری، در گیرودار این همه باران و تبسم بوسه، تو چیزی بگو!

هنوز بوی سنگر و باروت می دهی. از پنجره های ناگشوده قلبت بگو؛ از روزگار گلوله و شقایق، از روزگار تهمتن هایی که تن تکه تکه شان را در آغوش فشردی؛ از سال های صبوری ات بگو در سرزمین

اسارت، از دست های شکنجه و ایمان شکست ناپذیر گام هایت به راه حسین علیه السلام. پلک دریچه ها را باز کن تا باور کنند آمدنت را؛ باور کنند آمده ای از نبرد زنجیرها، سربلند از فتح آزادی.

اینک، تردید ندارم، اینکه مقابلم ایستاده است، ستاره صبح است که به بشارت پایان سال ها شب نشینی چشم هایم آمده است.

از پشت دیوارهای همیشه/حمید باقریان

ای پرندگان رها شده از حصار تنهایی! سال ها بود که تشنه یک جرعه پرواز بودید.

سال ها بود که دلتان برای سرزمین تان می تپید. می خواستید به سمت آشیانه خویش برگردید.

اما بال هایتان شکسته و پرهایتان بسته و تنها در قفس، اسارت خویش را فریاد می کردید.

سال ها گذشت بر چهره خسته شما غبار زمان نشست و ناگهان از پشت دیوارهای بلند زندان، بال گشودید و به سمت آسمان یک دست آبی وطن، پرواز را آغاز کردید؛ چون کبوتری عاشق در آشیانه مهر خویش نشستید.

سرانجام، به مقصد رسیدید و وطن، از قدم های بهاری تان جان گرفت. از شوق و اشتیاقی که داشتید، با گل بوسه های شوقتان، خاک وطن را شکوفه باران کردید.

باورتان نمی شد که به آغوش گرم و پر مهر وطن خویش بازگشتید؛ دانه دانه الماس، از چشم هایتان می بارید.

خوش آمدید!

حضور بهاری تان در آغوش میهن، یادآور سال ها عشق و دلاوری و پایداری شماست.

ص:۸۳

مرد هزار و یک شب/رقیه ندیری

آمد صریح و موجز و شیوا و مستدل

پیچید توی کوچه بن بست، یک غزل

گل کرد توی کوچه ما عطر بچگی

ده، بیس، سی، چهل، تب لی لی، اتل متل

هم بازی همیشگی یاکریم ها

شد سوژه و زبانزد افراد این محل

سارا! شنیده اید که از راه آمده است

مرد هزار و یک شب و یک چوب در بغل؟

مردی که کلّ بچگی اش را گذاشته

توی سیاه چال نمور و توان گسل

مردی که چیده اند دو فانوس سبز را

از لای پلک هاش دو تا دست مبتذل

سارا! تو فکر می کنی این مرد رمز چیست؟

چیزی بگو به قدر دو سه واژه لا اقل

ص:۸۴

شنبه

۲۸ مرداد ۱۳۸۵

۲۴ رجب

۱۴۲۷

Aug.۱۹. ۲۰۰۶

فتح قلعه خیبر به دست توانای حضرت علی(ع)

غرق شکوفه های سیب/عباس محمدی

آمده ای تا درهای دوزخ را برداری و دوزخیان را به میهمانی بهشت ببری.

اینجا ابتـدای دوزخ است و این درهای بزرگ، حایل میان بهشت و دوزخ انـد. این درهای بسـته را مگر دست های هـدایت تو بگشاید.

از آستین های گرامی ات، بوی هدایت می آید. تنها دست های امامت تو می تواند بسته ترین گره ها را بگشاید.

چه فرق می کند اگر این گره، به بزرگی درهای بسته خیبر باشد.

آسمان را پشت درهای بسته آورده ای تا تن این خاکیان را با بوی پرواز آشنا کنی.

هوای دم کرده قلعه را نفس های عشق آمیخته تو، معطر می کند.

درهای بسته قلعه را که می گشایی، نخل های خرما، سراپا غرق شکوفه های سیب می شوند.

قلعه، بـا اولین نفس های تو به بهشت آغشـته می شود. تو اولین فرشـته ای که برای نجات، بر این قوم گمراه، عشق و مهربانی و همـدلی را به ارمغـان می آوری. تـو اولین کسـی هسـتی که این قـوم فراموش شـده را از پشت درهـای بسـته دوزخ، به آغوش مهربان بهشت

ص:۸۵

اسلام دعوت می کنی؛ قومی که تو آمده ای تا سال های تنهایی شان را در آغوش مقدس اسلام به دست فراموشی بسپاری.

درهای بسته را به رویشان می گشایی تا باران های رحمت، دوباره با کویر خشک چشم هایشان آشتی کنند.

این همه چشم غبارگرفته را از پشت سایه های ناتمام دیوارهای قلعه، به آفتاب دعوت می کنی و گرد فراموشی و خاموشی را از تن های همیشه خسته شان می تکانی و غبار غفلت و جهل شان را در اشک های رحمتت غسل می دهی تا پرهای رخوت گرفته و آسمان گم کرده، این همه پرنده را دوباره با پرواز آشتی دهی.

عطر نفس هایت، عطر پیغمبرانه سیب های سرخ هدایت بود که تا اعماق دیوارهای قلعه نفوذ می کرد. صدایت، صدای زیبای داوود بود که قرآن نازل شده را از دهان پیامبر صلی الله علیه و آلهآموخته بود و به نغمه پرندگان آواز می کرد.

بر آستانه در می ایستی؛ بلندتر از خورشید، تا تاریک ترین مکان پستوهای گمراه خیبر را به آفتاب معرفی می کنی.

قلعه به تو تعظیم می کند؛ چونان که درخت های تناور، به ابرهای پر از مهربانی و باران. بلندتر از تمام کوه ها، آسمان را بر شانه های ستبرت نشانده ای و با هر قدم که برمی داری، قلعه به آسمان نزدیک تر می شود. درها را برای همیشه می گشایی و هوای خسته قلعه را با آسمان پیوند می زنی.

تو آمده ای تا رسالت پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله را در پلکان های این قلعه قدم بزنی و پیام پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله را با صدای دلنواز اذان، در گوش های غبارگرفته کافر قلعه طنین انداز کنی، تا دیوارهای بلند قلعه پر از بوی بهشت شوند.

طلسم شکست/خدیجه پنجی

خیبر، دژی سر برافراشته تا آسمان ها، پرصلابت و باشکوه، ایستاده بر شانه های زمین، خیانت و کینه توزی فرزندان سامری را جان پناه شده بود.

ص:۸۶

قلعه ای محکم که قد علم کرده بود در برابر سپاه اسلام و قصد تسلیم نداشت و برای حفاظت از فرزندان یهود، چنان سینه سپر کرده بود که فتح و گشایش آن، رویارویی دور به نظر می رسید.

پیامبر صلی الله علیه و آله خوان رحمت و کرامتش را بی هیچ منتی بر سرزمین پهناور عرب گشود تا مسلمان و غیر مسلمان، بر گرد آن میهمان شوند و هر کس به اندازه ظرفیت خود، لقمه هدایت بردارد از این خوان گسترده؛ اما یهود که خود را همواره قوم برگزیده خدا می دانست عظمت اسلام را تاب نیاورد. حسادت و لجاجت چون عنکبوتی، تار بسته بود بر زوایای روح و جسم شان.

در هر لحظه و فرصتی، با توطئه ها و نقشه های شوم قامت نورسته اسلام را سرنگون می خواستند. در سایه امن الهی مهربانی پیامبر رحمت صلی الله علیه و آله، می نشستند و خنجر خیانت در دست، به پیکر اسلام زخم ها می زدند... و فرمان الهی صادر شد! حکم، حکم جهاد بود؛ ذلت و شکست یهود!

فرزندان بنی اسرائیل، ذلت شکست و خواری خود را به دامان خیبر پناهنده شدند! خیبر، سد محکمی شد برابر توان و اراده سپاه اسلام. چه بسیار فرماندهانی که رفتند و چاره ای جز فرار نیافتند! دستان کدام «یل»، طلسم خیبر را خواهد شکست؟

شب رفت و صبح از پیشانی صحرا طلوع کرد. «پرچم را به دست کسی خواهم داد که خدا و رسولش او را دوست دارند و او نیز خدا و رسولش را دوست می دارد».

دست در حلقه های در! ناتوانی و عجز خیبر! بارش یکریز یقین و ایمان در بهت و ناباوری یهود. فریاد «یاعلی» و صدای فرو ریختن شکوه پوشالی خیبر؛ محو در صلوات و درود بی پایان ملائک بر«یداللّه».

صدای شکستن طلسم غرور قلعه در برابر اقتدار و عظمت حیدر! در خیبر، روی دستان علی است، معجزه ای بی بدیل از شیر خدا. یهود، سرافکنده و شرمسار از خیانت خویش. صدای هلهله و شادمانی آسمانیان. این بار، دستان خدا از آستین قدرت «یداللّه» بیرون آمده و معجزه می آفریند تا چشم ها، ایمان بیاورند به بازوان خیبرگشا که هیچ باطلی از برق ذوالفقار، جان سالم به در نخواهد برد؛ حتی اگر در سایه قلعه ای باشد به

استواری «خیبر»؛ به این دست ها ایمان بیاورید! این دست ها که «یداللّه» است. تاریخ، در آستانه زمان درنگ کرده و عظمت این دقایق را می نگرد. مباد فراموشی این لحظه ها! هرگز!

پابه پای علی علیه السلام در خیبر /روح اللّه حبیبیان

یکی می گفت: بهتر بود همان روز اول بازمی گشتیم و بیش از این، خوار این یهودیان خدانشناس نمی شدیم!

دیگری می گفت: آری! آن مردك یهودی را دیدی چگونه به ما می خندید؟

یکی می گفت: من از اول گفته بودم قلعه های خیبر، با هر قلعه دیگری فرق می کند؛ خودم از یهودیان شنیدم که می گفتند: اگر خیبر را فتح کنید، کلید معبد سلیمان را هم به شما می دهیم.

دیگری می گفت: سر درد شدید پیامبر، بهترین بهانه بود تا از خیر این دژ «قموص» بگذریم و به مدینه برگردیم؛ چرا حضرت فرمان بازگشت نمی دهد، نمی دانم! راستی! دیشب سخن پیامبر را شنیدی؟

– مگر حضرت چه فرمود؟

– فرمود: «فردا پرچم را به دست کسی خواهم داد که خداوند، این دژ محکم را به دست او می گشاید؛ کسی که خدا و رسول خدا را دوست می دارد و خدا و رسولش هم او را دوست می دارند».(۱)

– آنجا را ببین! آن علی نیست که پرچم در دست دارد؟ آری! باید فکرش را می کردم که علی، منظور پیامبر است؛ چه دلیرانه می تازد؛ اما چرا تنها؟

– یعنی علی می تواند؟

– مگر وعده پیغمبر را باور نداری؟

– چرا؛ ولی... ولی آخر چه طور ممکن است؟

– آنجا را ببین! او چه می کند؟ چرا دست بر حلقه های در گذاشته؟ گویا می خواهد در را

۱- . ر.ك: سیره پیشوایان، ص ۵۸.

با فشار باز کند؛ نه! می خواهد در را از جا بکند!

– آخر یهودیان می گوینـد ۴۰ مرد جنگی، به سـختی این در را بلنـد می کنند؛ آنجا را ببین یهودیان را شاید برای همین اسـت که از بالای دژ، به او می خندند.

– خـدای من! آه، سـبحان اللّه! آنجا را ببین؛ دیوار قلعه می لرزد؛ این خشت های دیوارند که بر زمین می افتند؛ گویا در قلعه... در

– اللّه اکبر! اللّه اکبر! در را کند؛ رسول خدا را ببین چگونه دست به آسمان بلند کرده است و خدای را سپاس می گوید.

گوارا باد بر علی، محبوب خدا و رسول بودن!

صلابت آسمانی/امیراکبرزاده

هیچ دری به روی تو بسـته نخواهد بود؛ بگشا تا بنیان کفر را از ریشه برکنی! دست در حلقه های شـرک بینداز؛ تا از بیخ و بن، ریشه کن کنی حکومت بی دینی را. تو دست خـدایی و «یـداللّه فوق ایـدیهم». بـازوانت، تکیه گـاه اسـلام هسـتند. نهال نوپای اسـلام، تکیه بر صلابت آسمانی دستان تو زده است که این چنین سر بر افلاک کشیده است. اسلام، ریشه در مردانگی تو دارد و مردانگی، آبشخور عشق است. توکل بر ذات حق کرده ای و چشم بر چشمان رسول اللّه دوخته ای فرمان الهی را.

گام برمی داری در مسیری که جز به قرب الی اللّه، ختم نمی شود. پیامبر، در چهره تو، بارقه های فتح را به نظاره می نشیند.

پیامبر، به دسـتان تو اعتماد دارد؛ دسـتانی که پرچم اسـلام را بر بلنـدترین قله های سـرافرازی برافراشـته اند. کدام ذهن فرتوت، تصویر شـکست تو را در انـدیشه خویش می پرورانـد؟ کدام خیال خام می اندیشد که تو به میدان نبرد پشت کنی؟ کدام عقل سلیم تصور می کنـد که تو رسول اللّه را در تنـدباد گرفتـاری ها، تنها گـذاری؟ تو چشـمانت را به روی حقیقت گشوده ای. تو جز به چهره پیـام آور عشـق و عـاطفه، نظـاره نمی کنی. چشم بگشـا؛ رسـول اللّه تو را می خوانـد تـا بیرق فتـح را به دسـتان تو بسپارد.

ص:۸۹

هیچ دری به روی تو بسته نیست. پنجه در حلقه های در می اندازی و پای بر بال های گسترده جبرائیل می گذاری و بانگ بر یکتایی و بزرگی خداوند برمی آوری تا چشمان بهت زده دنیای کفر، شاهد باشد چگونه در سنگین و سنگی خیبر، چونان پر کاهی بر دستانت جای می گیرند. فرشته ها بر بازوان سترگت بوسه می زنند و جن و انس، نامت را دم می گیرند؛ «ذکر علیٌ عباده».

پرچم دار /ابراهیم قبله آرباطان

پرچم دار را می خواهم که غرور خیبریان را بر سرشان آوار کند.

پرچم دار رزم ها و آوردها را می خواهم که نه شکست را سر بکشد و نه پای فرار داشته باشد. بگویید او را که از گستاخی یهود، در رنجم. علی بن ابی طالب را بگویید تا در همهمه یهودیان، سکوت مرگ بپاشد و لشکر غرور و قوای تفاخر را به دهانه های فراخ جهنم بسپارد.

***

پرچم، در دست های دلیر حادثه ها به رقص درآمد و از حضورش، اسب های رزم، رم کردند. چهار سمت میدان، به سکوتی سنگین تن داد و نفس ها، در سینه ملتهب تر شد.

«حارث»، به سمت حادثه راهی شد تا شاید مرگ برادرش - مرحب - را به تأخیر بیندازد.

نیمه بدنش، نصیب بیابان شد و نیمه دیگر، نصیب آفتاب سوزان.

این رزمایش چندمینِ ایمان و کفر است؛ زرمایش چندمین عشق و تنفّر؟

دست های یداللهی یلِ میادین را می بینی که مرحب را از گُرده اسب به پایین انداخته است.

صدای هلهله عرشیان را می شنوی که چهار سمت آسمان و زمین را در خود می نوردد؛ «لا فتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار».

گرد و خاک رزم می نشیند و پرچم دار را می بینی که استوار، قدم برمی دارد و به آغوش لشکر برمی گردد.

ص:۹۰

شوقِ پیروزی، در پیراهنی از قطرات لطیف اشک، به مهمانی چشمان رسول آمده است. درهای پیروزی به دستان یداللهی حیدر گشوده می شود.

درب آهن خیبر، نای ایستادگی در برابر بازوان حیدر کرار را ندارد. اللّه اکبر!

یا علی علیه السلام!/روح اللّه شمشیری

این پیمان شکنان بودند که پشت در بزرگ قلعه پنهان شده بودند و از بالای دژ، سنگ، چوب، تیر و آتش و هر چه را داشتند، می ریختند و او آنان را نظاره می کرد که چگونه لکه ای چرکین در دامن اسلام شده بودند.

او استوار بود که این لکه چرکین را بزداید، اما... مگر می شد - همه می گفتند -

دیوارهای با آن بلندی و در با آن عظمت - همه درمانده بودند -

سپاهیان گذشته، همه درمانده بازگشته بودند، اما او کسی نبود که درمانده شود و نیامده بود که دست خالی بازگردد. خیبریان، از سویی، از او می هراسیدند و از سوی دیگر، به دژ پایدار خود امیدها بسته بودند، اما آنان که بیشتر می دانستند، بیشتر می هراسیدند.

در بحبوحه ترس و اطمینان، از آن بالا دیدند که او جلوی در بزرگ آمد... دیگر قلعه شان، دری نداشت.

ص:۹۱

یک شنبه

۲۹ مرداد ۱۳۸۵

۲۵ رجب

۱۴۲۷

Aug.۲۰. ۲۰۰۶

شهادت حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

داغ سنگین/عباس محمدی

بغض ها، ابر می شوند و ابرها باران.

کوچه ها دلتنگ، کوچه ها تاریک، آینه ها غرق در غبار؛ انگار این روزهای پس از تو، سرنوشت تمام پیشانی ها را سیاه نوشته اند.

زخم نبودنت را سر بر کدام دیوار باید گریه کرد؟ تمام پیرهن ها بوی غربت گرفته اند.

این روزها آشنایی غریب، فرزند مهربانی غریب و پدر آشنایی غریب تر، با خاک وداع می کند.

پرنده ها، نام تو را غریبانه دهان به دهان می خوانند تا دورترین شاخه هایی که به آسمان می رسند. باران های موسمی، هوای مسموم روزهای بعد از تو زیستن را زار زار می گریند. این روزها چقدر پرنده یتیم، به میله های قفس خو گرفته اند! چقدر پنجره ها از ماه دور شده اند! چقدر آسمان بعد از تو بی ستاره شده است! بعد از تو تمام جاده ها سنگ شده اند و قدم ها سنگ.

ص:۹۲

هیچ راهی برای به تو رسیدن نیست. دیگر صدای دعاهای نیمه شبت، لالایی آرام دلتنگی هایمان نیست.

حتی رودها بعد از تو، سرِ زنده ماندن ندارند. جای شک نیست اگر زمین کویر شود در این روزهایی که دریای وجودت را گم کرده ایم.

حتی کلمات نمی دانند داغ سنگین جدایی را چگونه به دوش بکشند. همه شعرهای بلند، بعد از تو به مرثیه ختم می شوند.

بوی غربت، بیت بیت شعرها را لبریز کرده است.

هیچ آوازی بعد از تو شنیدن ندارد. دیری ست که سایه ها و دیوارها با هم قهر کرده اند و شب ها، ماه با هیچ پنجره ای هم کلام نمی شود و ستاره ها در بسترهای خمار خواب نمی خزند.

کاش می شد جهان بعد از تو در سیل اشک هایمان غوطه ور شود!

کاش می شد ابرها، نبودنت را گریه کنند تا سیل، روزهای بعد از تو را با خود بشوید و ببرد.

نورِ حضور/خدیجه پنجی

هنوز از پس لحظه های دور، نجواهای عاشقانه ات را می شود شنید.

حک کرده اند بر تن تمام خشت ها و ستون های زندان، مرام صبوری ات را.

اینک نوبت توست؛ گلی از بوستان فاطمه علیهاالسلام.

باز هم دستان پاییز کدورت

یاس غربت دیده ای را چیده هردم!

بی کرانگی ات را چهار گوشه زندان، تاب حضور ندارند. عطر سخن هایت، می نواخت جان های مشتاق را.

عطر سخن هایت، فرو می پاشید شیرازه قدرت پوشالی خفاشان شب پرست را.

عطر سخن هایت، در هجوم هوایی مسموم، به رویش فرامی خواند جوانه ها را.

نور حضورت چشم ها را به بیداری دعوت می کرد.

توطئه چیده شد؛ خورشید را، از آسمان ها گرفتند و در کنج زندان به زنجیر کشیدند، تا غل و زنجیرها، همدم اوقات آسمانی ات شوند و میله های زندان، پای ناله های شبانه ات قد بکشند.

چه کند این حلقه های آهنی، با این همه روسیاهی و شرمندگی؟

اما تاریکنای زندان هم نتوانست روشنان حضور تو را خاموش کند.

عطر نیایش های عاشقانه ات، حصارها را درهم شکست. چه جان های به خواب رفته ای که از حقیقت منتشرشده گلوی تو، جرئت جوانه زدن یافتند!

مگر می شود باب معرفت و حکمت را بست؛ وقتی که آن باب، باب الحوائج باشد؟!

دری گشوده ای از چشم اندازهای جاودانگی، رو به معصیت کارترین جان های گرفتار شده.

در ازدحام گرگ ها و خفاش ها جان پناه آهوان رمیده ای بودی که تشنه معرفت بودند. در محبس هارون بودی، در حصار گرفتار بودی؛ اما باران حضورت بر هوای کاظمین می بارید. اعجازهای همیشه ات را میله های زندان هم جرئت حاشا نداشت. عطر نیایش های شبانه ات، پیراهن تقوا پوشاند بر قامت دقایق گناه کار.

اینک، به سر سلامتی آمده است دنیا، اندوه «رضا» را.

بهشت، در فراسو آغوش گشوده است رهایی ات را.

تابوت توست بر شانه های غریبی تاریخ. خداحافظ، چهارده سال صبوری مطلق!

خداحافظ، معصومیت محض در هجوم دقایق ظلم! باب الحوائج! چهارده سال رنج مداوم، تمام شد.

ص:۹۴

دوشنبه

۳۰ مرداد ۱۳۸۵

۲۶ رجب

۱۴۲۷

Aug.۲۱. ۲۰۰۶

آغاز هفته جهانی مسجد

جایی برای آفتاب شدن/عباس محمدی

مناره ها یکی یکی سر از خاک بلند می کنند تا لات و هبل و عزا، در سایه های بلند مناره ها محو شوند.

محراب ها آغوش می گشایند تا بوی بهشت، نفس هایمان را از رسیدن آکنده کند.

اذان در مأذنه ها طنین انداز می شود تا جانمان از آرامش لبریز شود.

مسجد، بوی اسلام است که همچون نسیم صبح، وادی به وادی، عطر بهار را به ارمغان سرزمین های کافر آن سوی آب ها می رساند.

مسجد، سلام خداوند است که خوش ترین زمان ها را لبخند لب هایمان می کند.

صدای اذان، دلنوازترین آهنگ بیداری ست که جان ها را لبریز شور می کند.

تنها حریم امنی که در میان این همه دود و سرب و ماشین و خیابان های پی در پی می توان سراغ گرفت، خلوتگاه بی آلایش مسجد است؛ حریمی که هم خلوتگه عاشقان است و هم محل تجمع اهل دل.

ص:۹۵

مسجد، خانه خداوند است؛ خانه ای که در دنیا بنا شده است و دنیا را نفی نمی کند؛ نه رنگ خانقاه به خود می گیرد و نه بوی عزلت دیرهایی که گوشه نشین غارهای تنهایی شده اند.

هم جایگاه جان های آزاده است و هم خلوتگاه اهل راز. جایی است که هر کس را با هر رنگ و بویی، به یکدله شدن و یک رنگ شدن با دیگران دعوت می کند.

کاشی های آبی محرابش، بوی زلال آب می دهد و گل بوته های نقش بسته بر کاشی هایش، بهشت مجسم است. از این همه زیبایی تا تالارهای کافر شاهانه، فرسنگ ها فاصله است.

همیشه می توان بی واسطه، خداوند را در هوایش نفس کشید.

می توان بی آنکه پرنده شد، آسمان را بوسید.

می توان عاشق شد؛ بی آنکه پای آینه ای در میان باشد.

هوای زلالش، همیشه از عطر نماز سرشار است.

تنها فصلی که می توان در مسجد پیدا کرد، بهار است؛ بهاری که از آغاز، خزانی را به یاد نمی آورد.

آسمانش، همیشه لبریز از ستاره های خوشبختی است. آسمانش، نزدیک ترین آسمان ها به زمین است.

مسجد، نزدیک ترین جاده به خداوند است؛ جاده نزدیک تر از آسمان ها؛ تنها جایی که برای آفتاب شدن سراغ دارم محراب، معطر از نفس جبرئیل مسجد است؛ جایی که به خورشید، نزدیک تر از ایوان های لبریز آفتاب است. شبستان مسجد، از ماهتاب های پرفروغ نمازهای شب لبریز است.

مسجد، اولین نقطه برای پرواز است؛ جایی است که از پرنده ها به آسمان نزدیک تر است.

ص:۹۶

همین که دیوارها در صـدای اذان می پیچند، همین که دیوارها هم دست به دعا برمی دارند، همین که از لابه لای گلدسـته ها، صـدا چون پیچکی سبز، تناور می شود، همین که عطر نیایش می پیچد و صدا بلندتر می شود، تمام خشت خشت مسـجد، تمام طارمی ها، تمام گلدسته ها و مناره ها و تمام حجره ها، بوی عقیق می گیرند.

چراغ روشن، راه روشن، هوا روشن؛ آمیخته است بـا صـدای اذان و مسـجد - این چهار دیوار سپیـد و پاک، هم رنگ بال های گسترده ملایـک، این چهـار دیـوار قـد کشـیده تـا مرز ملکوت، این چهـار دیوار مقـدس، این چهـار دیواری که تو را از قفس خلاص می کند و پرندگی را در لابه لای بال های پروازت زمزمه می کند.

امروز روز پیونـد توست به این چهـار دیوار شـگفت؛ این چهـار دیواری که تو را و بنـدگی ات را به نحوی دیگر به خـاطر می آورد. باید صدای اذان را نزدیک تر بشنوی! باید بروی و در اسلیمی نقش های دیوار؛ دنبال بوته های بهشت بگردی.

باید غبار از زاویه های این چهار دیوار بزدایی و در هوای یکدست آن نفس تازه کنی!

باید دست هایت را بلند کنی تا تمام شاپرکان حوالی، بر شاخه های دستانت بنشینند!

باید این چهار دیوار شکفته در زمین - این تکه بهشت - را خوب حس کنی!

باید از تمام خشت خشت مسجد، چراغ های ایمانت را بیاویزی!

اینجا، دست های نیایشت به آسمان می رسند.

اینجا، در صـفاصف نماز، نزدیک تر از همیشه بوی بهار را حس می کنی؛ مشامت لبریز از عطر بال زدن ملائک است. صـدای اذان می پیچد؛ ثانیه هایت را لابه لای روزمرّگی هایت می پیچی و تهی می شوی از خویش.

ص:۹۷

راه می افتی؛ گام هایت شتاب می گیرند، قلبت تندتر می زند، نفست لبالب می شود.

صدا از مناره ها بالاتر می رود؛ بال می گیری. مسجد روبه رویت، در رنگین کمانی از نور غوطه می خورد.

خود را به دریایی از بندگی می زنی. سال هاست، همه روزهایت را چون صدایی سرشار از مناره های بلند مسجد آغاز می کنی.

آکنده از عطر همبستگی/محمدکاظم بدرالدین

عطر آشنای عالم قدس را از در و دیوار این قطعه از بهشت، می توان بویید. احساس های دسته جمعی از گل های سجاده، همراه «قد قامت الصلوه»، برمی خیزد. انتخابی از بهترین گام های ایمان در این مکان صورت گرفته تا فضای مسجد، آکنده از همبستگی شود.

چشم هایی که فردا می خواهند به بهشت بنگرند، شاید طاقت تماشای آن همه زیبایی را یک جا نداشته باشند! اینجا مقدمه ای است که نگاه ها عادت کنند و زمینه برای نمازگزاران سالك، فراهم آمده باشد. مسجد، یعنی مکانی که در آن گلچینی از توانایی های جوان و جوان های توانا گرد هم می آیند تا همه با هم، نسخه ای از آخرت جاوید را برای جماعت، قرائت کرده باشند.

گرد هم می آیند تا اقتدا کرده باشند به سوره های اتحاد و به پاکی های با هم بودن.

صفی از فرشتگان هم در آذین بندی مسجد، با خدایی ترین رنگ، مشغولند. مسجد، یعنی خانه ای برگزیده، با چراغ هایی در دل، دور از تعلّقات کوچه و بازار.

مؤمنان، خودبینی را بیرون مسجد می ریزند تا به سوی خدابینی رهنمون شوند. با پای راست، قدم در عرصه مقدس عرش می نهند؛ با زمزمه «اللهم افْتَحْ لی ابوابَ رَحْمَتِک» سبکبال ترین روح ها را می توان در محیط مسجد دید. برخی با نمازِ «تحیت» به استقبال «تکبیره الإحرام» جماعت رفته اند.

ص:۹۸

اکنون جماعت برپا شـده؛ اما فرصت باقی است، همچنان شـتاب های پرشور گام ها می آیند و خود را به «انّ اللّه مع الصابرین» می رساننـد. انـدکی بعـد، قله چشم نواز بالنـدگی در مذهب، از سـلام های پس از نماز خواهد روييد، مصافحه هایی که قوت بخش دل های نیکان است. آباد باد این لحظه ها که از هر کدامشان، روشنی می تراود. پر شعف باد، این نردبان صعود و ترقی که نامش نماز جماعت است!

دروازه تطهیر/خدیجه پنجی

اینجا مسـجد است؛ خانه قـدیمی دوست؛ بی نهایت عشق و دلـدادگی، در هوای یکـدست بنـدگی، اینجا محل تمرین پرندگی روح در جریان خاضعانه تن، رها شدن از بار تعلق ها و شناور شدن در خلسه ای عاشقانه در بارش یکریز فرشته هاست.

اینجا خانه مهربانی و امن خداست؛ دور از تمام رنگ ها و ریشه ها، دور از فریبندگی زرق و برق ها، حل شدن در طعم خوش نیـاز، سیر در کوچه هـای ملکوت، کوچه گردی عرش با قـدم های مناجات، در نشـئه بی خویشـی خود، رها شـدن در «او» در نهایت سادگی و خلوص، هم نشینی با دوست، در یک گفت وگوی صمیمانه و دوستانه.

اینجـا مسـجد است؛ دروازه تطهیر، شـروعی دوبـاره از خود، پلکانی تا کمال. اینجا نقطه آغاز است؛ آغاز خالی شـدن از لـذت های حقیر دنیا، برخاسـتن از خاکستر معصیت ها، شروعی برای همنشینی با فرشتگان، پوشیدن ردای خلیفه اللّهی، در سجده بی امان ملائک.

چه سـاده مرا خوانـده ای به خـانه خود و من که آهوانه رهـا می شوم در دامنه های مناجات! من، پرنـدگی ام را رها می کنم تا آفاق توحیدی سلوک. چقدر هوای تو خوب است! چقدر مهربانی ات، نزدیک و فراگیر! اینجا، چقدر آرامش جریان دارد!

رها شده ای در من، چون نسیمی سبک بال. رها می کنی مرا از خویش. می وزد نور تو

در دالان های تودرتوی درونم. مرا تا تو راهی نیست؛ با دقایق دل نشین و آسمانیِ نماز، با صدای ملکوتی اذان. مرا خوانده ای به خانه خویش؛ به باغ نیایش، به آرامگاه نغمه های مهربانی دیرسال، به بهشتی از کشف و شهود. مرا خوانده ای به خانه «حضور»، به آنجا که ابراهیم را خواندی، به محل عروج پیامبر، از فرش تا عرش. مرا خوانده ای تا هم نوا باشم با گلدسته هایی که در مناجات هماره ات، ایستاده اند به تسبیح.

مرا خوانده ای تا در باران یکریز توبه، تطهیرم کنی. سادگی خانه ات، با این کاشی کاری های آبی رنگ، با طاق های فیروزه ای، با محراب ساده و روحانی؛ سادگی خانه ات را دوست دارم.

با نغمه عطرآگین اذان، مرا خوانده ای تا آرام آرام رهایم کنی در جذبه ای لاهوتی؛ آرام آرام رهایم کنی در هوای «وَحدَهُ لا إله إلا هُو».

موسیقی ملایم اذان/علی سعادت شایسته

صدای صبح می آید.

صدای صبح و پنجره های رو به تجلی می آید.

گلدسته ها، دست به دعا شده اند تا بی کران. گلدسته ها، صدایی شده اند ملایم و آرام و می روند تا سلام پنجره ها را به خدا بدهند.

بیدار شو! این خانه، این اوج، تو را می خواند. دست هایت را به موسیقی آب ببخش! کوچه ها را گام به گام بخند و به خانه خدا قدم بگذار! اینجا مسجد است و ملائک، با بال های گسترده سلامت می دهند.

اینجا مسجد است و نوای ملایم اذان و دعا، بر شانه هایت دست می کشد.

اینجا مسجد است؛ پر از آبی کاشی ها و فیروزه ها؛ پر از پنجره های باز. پاهایت را بر این فرش مقدس - بر بال فرشتگان - بگذار تا به آسمانی که در این نزدیکی است، بروی؛ تا به خدایی که در این نزدیکی است، سلام دهی!

بال بگشا! می توانی آسمان فیروزه ها و کاشی ها را ببینی. می توانی صدای بال فرشتگان را بشنوی که بر فراز دست هایت می گردند. می توانی بشنوی که صدایت به خدا می رسد. می توانی بشنوی که خدا جوابت را می دهد و دست هایت را می توانی ببینی که از آنچه ناچیدنی، آکنده است.

اینجا مسجد است و نوای ملایم اذان و دعا، بر شانه هایت دست می کشد؛ مثل صدای صبح، مثل صدای صبح و پنجره های رو به تجلی.

خانه آسمانی/اعظم سعادتمند

همه از یک قبیله ایم، چرا که رو به یک قبله می ایستیم.

بوی اذان که می پیچد در کوچه باغ های شهر، از یاد می بریم این یکی خان زاده است و آن یکی چوپان زاده.

قطب نمای چشم هایمان به یک سو خیره می ماند؛ قامت می بندیم زیر گنبدی که تا خدا فاصله ای ندارد و می چرخیم در مدار ملکوت. پیشانی می گذاریم بر خاک تا به یاد آوریم از خاکیم و به خاک بازمی گردیم.

بال های قنوتمان را هم صدا پرواز می دهیم؛ چون پرندگانی که بال به بال هم هجرت می کنند به دوردست آسمان ها.

اینجا خانه آسمانی ماست در زمین، دلت اگر برای آسمان تنگ است، بیا و لختی بنشین زیر سایه گلدسته هایش تا گلویت قناری اندوه را رها کند. اینجا آشیانه مرغانی است که خسته از پرواز، بر فراز قله ها و دشت ها، به جست وجوی پرواز دیگری آمده اند؛ نه پی آبند و نه دانه، به جرعه ای حقیقت دل خوشند.

اینجا خانه بندگانی است که رها شده از ستایش خدایان رنگ رنگ و به ریسمان تسبیحی، گره می زنند و دست هایشان را به نام یگانه پروردگار.

ص:۱۰۱

هوای این خانه، از تنفس نیایش معطر است. اگر دل بسپاری به وسعت سجاده ها، دیگر نه سقفی می بینی و نه دیواری؛ تا چشم کار می کند، راه هست برای دویدن؛ تا چشم کار می کند، ستاره هست برای بیداری چشم هایت.

اینجا اگر دیواری هست، برای جدایی ماست از هیاهوی رنگ و نژاد و قبیله. اگر سقفی هست سایبان جان های خسته ماست از حرارت خورشیدهای دروغین. نمازهایت را میهمان مسجد باش.

پژواک نیاز... /الهه قربانی

شب فرا می رسد و قلبم در دالان های بلند و تاریک نهانم غریبانه می تپد. کوچه پس کوچه های آشنای دلم، بوی غریب غربت گرفتند و احساسم، رنگ حسرت. مسافرانی ناآشنا میهمان جانم هستند.

«نمی دانم که سرگردان چرائُم

گهی نالان، گهی گریان چرائُم»

کجاست هم زبانی، همدمی، آشنایی که مرا به خویشتن خویش بازگرداند و تکیه گاه استوار قامت شکسته روحم شود؟

خداوندا! مرا دریاب.

پروردگار روشنی ها! وجود سرگشته ام را به نور وجودت، مشعشع گردان. خالق بی نیاز بنده نواز! بنده غرق نیازت را به نگاهی بنواز و کار مرا به میزان عنایتت روا ساز؛ نه به قدر اطاعتم.

«در عشق تو گه مست و گهی پست شوم

وز یاد تو گه نیست، گهی هست شوم

در پستی و مستی اَرْ نگیری دستم

یکبارگی ای نگار، از دست شوم»

ص:۱۰۲

... و صدایی، تار و پور وجودم را لرزاند! گویا کسی مرا می خواند؛ آوایی روحانی که بر قلب ناآرامم، درمان و بر زانوان سست و ناتوانم، توان می بخشد!

«دل عاشق به پیغامی بسازد

خمار آلوده، با جامی بسازد»

نوایی روح بخش، از گلدسته های باصلابت توحید برخاست و با حلاوت، بر دلم نشست: «حی علی الصلوه» «حی علی الصلوه». عزم رفتن کردم. دل به جذبه و عرفان حضرت دوست بستم، از قید و بندهای دست و پا گیر دنیا رستم و از قید علایق گسستم. باید دل را سلیم کرد تا به حق تسلیم نمود. باید از خود رهید تا از غربت، به قرب رسید. گویا قدم بر بال ملائک نهاده ام. از خاک تا افلاک پر گشوده ام. رو به سوی پاره ای از آسمان کرده ام که از گوشه گوشه اش، شمیم معطر بهشتی به مشام می رسد.

«در بادیه وصال آن شهره نگار

جانبازانند، عاشقان رخ یار

مانند منصور انا الحق گویان

در هر کنجی هزار سر بر سر دار»

اینجا کجاست؟

مسجدی در کوی یار، قبله اش ابروی دلدار و سنگ بنایش محبت رسول پروردگار و علی، حیدر کرار.

سرایی ساده و بی ریا، صمیمی و دلربا، با گلدسته های فیروزه ای که سرفرازانه، سر بر آسمان نیلی یگانگی می سایند و عاشقانه، تسبیح و تنزیه حق جل جلاله را می سرایند!

اینجا قطعه ای از بهشت است؛ جایی که یادآور نخستین سرای سفیر عشق و دوستی، حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آلهاست که نخستین رسالتش هنگام ورود به مدینه منوره، اقدام به بنای این جایگاه والا و مقدس بود، تا عاشقان دلباخته، پروانه وار، پیرامون شمع تابان وجودش گرد آمده و از پرتو آفتاب رحمانی مستفیض شود. مسجد، یادآور میعادگاه

بزرگ مرد تاریخ، اول مظلوم عالم، امیر ولایت و مظهر عدالت، علی علیه السلام است که با علم و آگاهی، در محراب آسمانی عشق، قامتِ سپید دیدار بست و در سجده سبز خویش، سجاده آبی ایمان و سیمای آفتابی قرآن را به خون سرخ، گلگون کرده، عاشقانه به دیدار یار شتافت.

صدای تکبیر مؤذن، یادآور بلال است و دیار مدینه.

لحظه، لحظه جاودانه حضور و حضوری جاودان است؛ نیت، نیت عشقبازی با آن دلبر یگانه مهربان و وضو، دست شستن از بیگانگان.

خالصانه قدم در سرای پر محبت دوست می نهی و در قبله، جز رخ زیبای دلدار نمی بینی. اینجا چشم ها عیان می بینند و گوش ها، فقط حقیقت را می شنوند و دل ها به راستی گواهی می دهند!

در قنوت تمنا، دست از دو عالم فرو می شویی و قرب دوست را می جویی. چشم از اغیار فرو می بندی تا دیدگانت به رخ یار، باز شود؛ تا نمازت نردبانی شود برای رسیدن به آسمان ها و رهایی از خاک.

«نردبان هایی است پنهان در جهان

پایه پایه تا عنان آسمان»

خداوندا! به حق سرور آزادگان دو عالم، حضرت سیدالشهدا علیه السلام، همواره آزادگی را بر بندگی و ایمان را بر بی ایمانی غلبه بخش.

مهمان خداوند/امیر اکبرزاده

دری به روی تو گشوده شده است. این خانه، همیشه میزبان قدم های توست.

این خانه، همیشه میزبان دل تنگی های تو است.

این خانه، خانه خداست و تو مهمان خداوندی. مسجد پناهگاه امن دل تنگی هاست؛

تکه ای از بهشت است بر روی زمین. خشت خشت آن را با نور بنا کرده اند. مسجد، قرارگاه دل های پریشان است؟

ص:۱۰۴

پلی است برای بی واسطه به خدا رسیدن. مسجد، دارالمؤمنین امت و قبله گاه دل های عاشق. مسجد، قطب نمایی است که جز سمت رستگاری را نشان نمی دهد. فرشتگان مقرّب درگاه الهی، بال می گسترانند بر درگاه مساجد تا خاک پای مهمانان را توتیای چشمان فلک کنند. مسجد، قرارگاه نزول آیات رحمت است بر دل های مشتاق.

مساجد، هنوز در خاطرات خویش، به یاد می آورند صدای اذانی را که از حنجره علی علیه السلامبه گوش می رسید. مساجد، خانه های خداوندند بر زمین؛ خانه هایی که میزبان بنده های دلداده اند.

... و تو وارد می شوی به بهترین خانه ای که انتظارت را می کشد و بر سر خوان سخاوت کسی می نشینی که خانه اش سرپناه، برای توست.

جلوه عشق /الهه قربانی

مسجد، ای جلوه عشق خدایی!

سوی تو می آیم

سرشار از نغمه الهی

می راند دست غیبی، بلم کوچک زندگی ام را

به ساحل بی کران امن و رهایی!

مسجد، ای جاری همیشه! چه زلال، چه باشکوه و سرافرازی!

زلالی چون چشمه سار!

باشکوهی چون گلزار!

سرافرازی چون کوهسار!

گسترده ای بزم عشق، بر مستان روزگار!

مسجد، ای تجلی عشق جلی بر نبی صلی الله علیه و آله!

ص:۱۰۵

سوی تو می آیم فارغ از اغلال زمینی

و سوار بر بال ملائک بهشتی

مشتاقانه سوی تو پر می کشم به فضیلت های معنوی

سوی تو می آیم؛

همچون قطره ای که عاشق رسیدن به دریاست

در هر گوشه از بهشتت، پرتو خدا پیداست.

تو جلوه گاه روی دوستی

تو آرامشی

بیا به مسجد برویم؛ که حرم امن یار است

و معبد عاشقان دلدار

بیا به مسجد برویم...!

تا رسیدن/فاطمه عبدالعظیمی

گام برمی داری به سمت خانه خدا.

به تپش می افتد ضربان های بی قراری ات.

از خود بی خود می شوی؛ به هیچ چیز فکر نمی کنی؛ جز رسیدن.

بال هایت سیمرغ گونه به سمت قاف حرکت می کنند.

آسمان، در چشم هایت خلاصه می شود.

سجاده ات را در دشت وسیع عبادت می گسترانی.

الله اکبر؛ الله اکبر.

زمزمه هایت، شیرین تر از همیشه، نزدیک می کند تو را به خدا.

بالا می روی؛ بالاتر.

ص:۱۰۶

چیزی به رسیدن نمانده است.

از زمین جدا می شوی، شبیه جدا شدن ریشه درختی.

دوباره بالا می روی.

ابرها را با تمام وجود حس می کنی.

آسمان، چکه می کند به روی گونه هایت

و تو هنوز بالا می روی.

صدای آشنایی به گوشت می رسد،

خوش آمدی. به خانه امن عبادت!

رسیدی؛ با گام های اراده ات.

مسجد از حضور تو سرشار شده است و به خودش می بالد.

خانه دل/یاسر بدیعی

در کوچه پس کوچه های محله عشق؛ آن سوتر از طاق کبود بازارچه، قامت سروی است برافراشته بر آسمان نیلی شهر؛ از بلندای آن، ندایی برخاسته است.

دل نشین، نشسته بر جان های خسته از خاک که به شوق بوییدن گل، رخ می شویند، با شبنم نمناک، وضو می گیرند و با قلبی سرشار از نیاز، به سوی نماز می شتابند.

به کنار گلدسته های نیلوفری، نگینی است درخشان بر بام خانه عشق که کبوتران سپیدبال را سر سفره بی آلایش خویش میهمان می کند و زیر آن گنبد کبود، دل هایی است به زلالی آب و پاکی رود، به دعوت ندای ملکوتی مؤذن برای تسلیم در برابر معبود تنگاتنگ یکدیگر ایستاده اند و قامت بسته اند به ستون سبز نماز.

چه زیباست ترنم دل نشین «اللّه اکبر»، بر بلندای آسمان خانه عشق! چه زیباست ساقه نیلوفری قنوت که از دستان نمازگزاران، به اوج نیاز می رسند و در لحظه ای بعد، بر خاک خلقت بوسه می زنند.

ص:۱۰۷

اینجا همه نور است و سرور. اینجا خانه دل است و خانه حضور.

اینجا مسجد است؛ خانه پاکان، خانه خدا... .

دعوت سبز /الهه قربانی

به میهمانی نور می روم

جشن آینه هاست.

قلبم به رنگ عشق...

و دستانم

از تمنا لبریز...

به قصر بلوری آیات

پرده هایی از یاس

فرش ها جنس شفق

سقف تا نور خدا در پیوند...

از شوق

قلبم پروانه می شود...

و احساسم

دو بال فرشته...

در گلو

غنچه های راز می شکفند

تا در حضور

هدیه سازند...

به میهمانی نور می روم

ص:۱۰۸

به مسجد...

از آسمان،

مرا فرا می خوانند

گل واژه های عشق...

و من

به صد سکوت،

پاسخ می دهم: «لبیک؛ اللهم لبیک»

جاری بهار... /الهه قربانی

باز هم دل را بهاری کرده ای

سینه را آیینه کاری کرده ای

از فراز دلنواز مأذنه

چشمه توحید جاری کرده ای

سینه را گاهی سکون بخشیده ای

گاه غرق بی قراری کرده ای

دست دل شویم همه اغیار را

بس مرا احسان و یاری کرده ای

چشم باران روشن از دریای تو

باز هم دل را بهاری کرده ای

روز بزرگداشت علامه مجلسی

آموزه هایی از برگ های زرین یاد/محمدکاظم بدرالدین

طلوع نام تو در کتابخانه هر دانشمندی حتمی است. تا هنوز و همیشه هستند سجاده نشینانی که مهتابی ترین شب های انس را با کتاب تو می گذرانند و می دانند که هر چه از این هم نشین خوب بگویند، کم است. لب های تحسین، روبه روی سطور ارزشمندت زانو زده اند.

مگر کسی می تواند بگوید این احادیث پرطراوت همیشه، چه مقدار از دل ها را می تواند زنده کند؟ تو این اثربخشی را دانستی. به میدان آمدی؛ قلم در دست. شب را کنار زدی تا پرتو نور ایمان، صاف تر بر قلب ها بتابد.

چه جلوه های روشنی از قلمت سرریز شد! چه دریای بی کرانی از جوهر قلمت رویید که در تمام زمان ها، پر است از انوار الهی!

پاکی واژه هایی که در کتابت نهفته است، روح را جلا می دهد. اگرچه گوشه هایی از تعبد و تشرع را کتاب های دیگرت گفته اند؛ اما راهنمای بزرگی است «بحارالانوار».

دلیل تابناکی است برای حقیقت جویان در راه.

به یقین، آموزه های طلایی که از روایات کتاب تو برداشت می شود، برای همه نسل ها راه گشاست.

مرحبا به بلندای همتت.

سه شنبه

۳۱ مرداد ۱۳۸۵

۲۷ رجب ۱۴۲۷

Aug.۲۲.۲۰۰۶

عید سعید مبعث حضرت رسول اکرم

عطر رسالت/عباس محمدی

صدای گرامی ات می لرزید. جان تو را پرنده های هیجان، بی قرار کرده بودند.

تمام سلول هایت از رستگاری لبریز شدند. می لرزی. دلشوره هایت را می شود در چشم های مهربانت سلام داد.

لبریز دلشوره و اضطراب و شوقی که بار دیگر، همان صدای صمیمی می خواندت که: بخوان...! می خواهی بخوانی؛ تمام جانت را بر زبانت جاری می کنی تا هم کلام با صدا، تکرار کنی. لب وا می کنی تا برای اولین بار، بخوانی؛ و می خوانی با تمام وجود، به نام پروردگار آفریننده؛ می خوانی به نام... می خوانی...نه تنها غار حرا، که کوه نور هم دور سرت می چرخد. طنین صدایت در کوه می پیچد. کوه، شروع به لرزیدن می کند. زمین به احترام تو برمی خیزد. هوای غار، سنگین شده است؛ نفس کشیدن برای تو سخت شده است؛ سخت تر از تمام تابستان هایی که هوای شرجی حجاز را نفس کشیده ای. حتی غار هم دیگر طاقت برپا ایستادن ندارد. دیوارهای غار، دهان می گشایند و با تمام وجود - اگرچه پر از اضطراب - با تو می خوانند.... پیراهنت، خیس از عرق هیجان می شود. هیچ

واژه ای بر زبانت به آسانی نمی چرخد. مقرب ترین فرشته، سلام خداوند را برای تو آورده است.

تمـام سـنگ هـا، بوی رسـالتت را تـا اعمـاق جـان، نفس کشـیده انـد. حرا بوی رسـتگاری ات را به دهن بادها می ریزد تا بوی رسـالتت، به گوش تمـام درخت هـای جهـان برسـد. کوه، تـاب این همه اوج را نـدارد. چیزی تا زانو زدن و در هم فرو ریختن فاصـله ندارد؛ اما به احترام تو، تا جان دارد خواهد ایستاد. کوه، دامن بر خاک می گسترد تا یک بار دیگر، قدم های نازنین تو، خاک را متبرک کنند.

زمین، تن می گسترد زیر گام های تو گام هایی که یک قدم پر از دلهره و یک قدم پر از یقین است.

به هروله می روی؛ چون هاجر که تشنگی اسماعیل را پی زمزم می دود.

باید خبر رسالتت را به جهان ابلاغ کنی، ابرها با سایه های مهربانشان پا به پایت راهی شده اند و زمین، زیر پایت می دود تا هر چه زودتر تو را به مقصد برساند.

پیراهنت از بوی خداونـد لبریز است. کلمـاتی که فریاد می زنی، وحی منزلی است که جان ها را پرنـده می کنـد.کلماتی که از دهانت پرواز می کنند، جنس دیگری دارند؛ حتی عاشقانه ترین واژه ها هم نمی توانند این همه عشق را بیان کنند.

این واژه هایی که تو بر زبان می آوری، هیـچ کـدام بوی خاک نمی دهنـد. این کلمات، از جنس دورترین آسـمان ها هسـتند، کلماتی که بوی خداوندند، کلماتی که بوی رستگاری می دهند.

قسم به همین واژه ها که تو آخرین پیامبر برگزیده خداوندی!

تو آمده ای تا با معجزه کلمات، پنجره هامان را به آسمان هایی آن سوتر از این آسمان، پیوند بزنی.

ردای نبوت/خدیجه پنجی

هوا، معطر از نغمه های ملکوتی است. فاصله ها خط می خورند.

شادمانی، از جام لحظه ها سرریز می شود.

فضا، غرق در ترس و شادی توأمان است.

آرامش، از دیوارهای غار بالا می رود؛ شکستن مرزهای خاکی و افلاکی. اینک، حضور فرشته بزرگ وحی بر درگاه غار!

ناگهان، صدایی دیر آشنا، لطیف چون حریر و ابریشم، محکم، به استواری صخره ها و کوه ها؛

با لهجه ای آسمانی؛ جبرئیل، بر آستان حرا، تو را می خواند: «بخوان، محمد...»

فرو ریختن دریایی از آرامش، از شانه های زمان، صدایت جاری می شود در هوای حوالی اقرأ....

صدایت را ذرات، شانه به شانه باد می برند تا دوردست جهان.

صدای جبرئیل، سکوت غار را می آشوبد.

آیات، بر لب هایت به وجد می آیند. «اقرأ....» و رسالت آغاز می شود.

جهان در مقابل شکوهت، خاضعانه سر خم می کند.

از پیشانی بلندت، صبح طلوع می کند و نخستین روز عشق، آغاز می شود.

چقدر ردای نبوت بر قامت برافراشته ات برازنده است!

نامت را می شنوی از زبان پرنده؛ از دهان کوه ها، جنگل ها

نامت را می شنوی از دهان بادهای وزان که مدح تو را می گویند. وعده خدا تحقق یافت.

تو چون حقیقتی از کوه جاری می شوی تا انتظار دنیا را پایان ببخشی.

لب باز می کنی و عطر گل محمدی، عالم را لبریز می کند. تمام انبیا، در تو خلاصه شده اند.

محمد هستی؛ اما تبر ابراهیم بت شکن بر دوش محمد هستی، اما هیبت و اقتدار موسی از شانه هایت جاری است.

«محمد»، هستی؛ اما زهد «عیسی» در رفتارت مشهود است.

چراغ های هدایت در دستان تو چقدر روشن و نورانی اند! چون خورشیدی بر پیشانی حرا طلوع می کنی و جهان از امروز آغاز می شود؛ از آغاز رسالت تو. لب های کویری حجاز، بوی بارانی حضورت را حس کرده که چشم از حرا برنمی دارد.

ص:۱۱۳

تقـدیر جهـان را به دسـتان تو سپرده انـد. از این پس، شـادی فراگیر می شود. می آیی تـا دیگر حسـرت نگاه هیـچ دخترک بی گناهی در خاطره تاریخ، زنده به گور نشود. می آیی تا شعب ابی طالب، دلتنگی هایش را پای سفره صبوری تو بنشیند، تا خدا در ازدحام و همهمه «هبل ها» و «عزی»ها فراموش نشود.

امروز، روز آغاز حیات طیبه انسان است. حجاز، هیجان آمدنت را زانو زده است.

کعبه، شوق نبوتت را به طواف آمده. ردای رسالتی ابدی، شانه های محمدی ات را پوشانده است.

می آیی تا شب های هیچ یتیمی، بی ستاره نباشد.

تا تیرگی پوست بلال ها، منطق برتری و زراندوزی امیه ها نشود.

تقـدیر جهان را به دست های تو سپرده اند؛ به دسـتان مهربان تو که از منتها الیه رحمت پروردگار، جاری شدی بر زبان هستی؛ تـا «رحمه للعالمین» باشـی، تا آیین جاهلیت را مـدفون کنی برای همیشه، در حافظه خاک هرگز نامت از دریچه های فراموشـی عبور نخواهد کرد؛ وقتی تمام مأذنه ها و گلدسته ها هر روز نامت را با اقتدار و شکوه، فریاد می زنند.

از این پس دنیا، تنها در سایه اقرار به رسالت تو، سربلند خواهد زیست.

یک خط نور از غار تا پای کوه/محمدکاظم بدرالدین

از مشـرق کوه نور، مردی که سـرشار از نور است، پایین می آیـد؛ مرد عقیـده و ایمان، با ره توشه ای از «اقرأ باسم ربک الـذی خلق».

زمان را نگاه کن؛ به چشم روشـنی زمین آمـده است. یک خط نور، از غار شـروع می شود تا پایین. کسـی می آیـد که اگرچه تنها ولی همه بهار، یک جا با اوهمراه است. نگاه سبز وحی، به اوست و استقبال پر از شعر و شعور جهان نبوت، پیش روی او:

ای شاه سوار ملک هستی

سلطان خرد به چیره دستی

ای ختم پیمبران مرسل

حلوای پسین و ملح اول

سر خیل تویی و جمله خیلند

مقصود تویی همه طفیلند»

محمد صلی الله علیه و آله می آید و قبیله های فضایل، یک به یک، به تعظیم برمی خیزند.

جاهلیت، به دیار نیستی می کوچد.

این صـدای گـام های آغازین رسالت است؛ صـدایی دل انگیز از غار حرا. گویا این غار، هم اکنون متولـد شـده است در دامن چهـل سـالگی الگوی جهانیـان. این غـار، خـاک نعلین برترین آفریـده را توتیـای چشم خویش کرده است و نخستین واژه های عرشی قرآن را در دل دارد. حرا، یعنی نجواهای شبانه پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله.

ببین چگونه آن نیایش ها، نتیجه داد. اینک، آخرین فرسـتاده می آید؛ با قرآنی که به روی گشود تا با آن، بشارت دهد و انذار کند.

رسالت عظیم او، با قرآنی عظیم آغاز می شود تا مکارم اخلاقی را که عظیم است، به پایان برساند.

با صدای روشن وحی/رقیه ندیری

از هیـاهوی شـهر می گریزی، به رسم شوم دخترکشـی پشت می کنی و به سوی آرامش محض، گـام برمی داری. سـنگ های سخت را جا می گذاری تا به غار برسی و تاریکی اش را به نور برسانی.

صعود می کنی تـا مرز چهـل سـالگی ات؛ آن گـاه، چشم به در غـار یـا به آسـمان می دوزی. نه! چشم نمی دوزی، منتظر نمی مانی؛ «سبحان الله»ات را به نسیم می سپاری. تا مثل همیشه، در باد و خاک و آب و آتش منتشر شود.

در جـذبه ملکوت، حل می شوی؛ هنوز با صـدای «بخوان» به خودت نیامده ای که جذبه ای دیگر، از خود می بردت به سـمت لـوحْ نوشـته ای که مقابـل تـوست. تو نگـاه می کنی و به یـاد می آوری که هنوز قلم به دست نگرفته ای تـا به حریم الفبـا وارد شـوی. ایـن همـه را می گـویی؛ امـا طنیـن روح افزای «بخـوان»، شـوقی بزرگ بر دلـت نـازل می کنــد. تـو می خـوانی بـه نـام پروردگارت و ادامه می دهی.

جبرئیل، ردای سـفید نبوت را بر دوشت می انـدازد و به سوی شـهر، بـدرقه ات می کند؛ به سوی شـهری که باید از بام هایش، جهل و دروغ و نیرنگ و ریا را بتارانی. به سمت

مجسمه های فریب که خدایی شان را درهم بکوبی. کم کم به شهر نزدیک می شوی؛ اما ابهت اتفاق تو را می لرزاند. بعد از آن، چشمه ها و سنگ ها و درختان، یا «رسول الله!» صدای می کنند.

بخوان به نام گل سرخ/امیر اکبرزاده

بخوان به نام گل سرخ در صحاری شب...

و صدایی در زوایای جانت رخنه می کند.

این تویی که از نور الهی لبریز می شوی. رعشه بر اندامت افتاده است. نوری در دلت روشن شد؛ این دل، خانه خداوند شده است و مأمن وحی و قرارگاه نزول آیات خداوندی.

«بخوان به نام گل سرخ در صحاری شب...»

و این تویی که می خوانی... صدای وحی است که بر گوشه گوشه حرا نقش بسته است از حنجره نورانی ات.

تو می خوانی: «... باسم ربک الذی خلق».

و محمد، رسول اللّه صلی الله علیه و آله با جامه ای نور، به سمت پایین کوه سرازیر می شود...

جهان را آرامشی دربرگرفته و محمد را لرزه بر اندام افتاده است. جذبه های الهی چنان او را غرق در خویش کرده اند که هیچ چیز در این جهان، قادر به ادراکش نیست. از آسمان، فرشتگان دسته دسته به خاك فرود می آیند تا برگزیده شدنش را جشن بگیرند. فرشتگان، فوج فوج، خاك را احاطه کرده اند تا پیغام پیامبری او را به دورترین نقاط هستی برسانند.

آغاز آفرینش عشق است و پایان رسالت الهی برای خاك.

او خاتم پیامبران الهی است. او آخرین فرستاده است برای رستگاری؛ پیامبری که با او، جهان به سعادت ابدی خواهد رسید، پیامبری که سینه اش معدن بردباری است و چشمانش، سرچشمه های بینش.

ص:۱۱۶

او پیامبر عشق است و رسول عاطفه، پیغمبر مهربانی است و نبی رحمت... او جهان را چراغ روشن روشنگری است.

فضا لبریز عطر یاس های باران خورده است و غار حرا، لبالب از نور و سرور. در هوا منتشر می شود، آوای جبرئیل که: بخوان... بخوان به نام پروردگارت!

او خواند... /ابراهیم قبله آرباطان

خدایان سنگی، هوای زلال شهر را در کام خود کشیده بودند و در تاریکخانه چشم ها، تیرگی جهالت جاری بود. «کسرا» به غرور خود قامت می افراشت و «آتشکده ها»، در شعله های پیچان خود می لولیدند و خدای بتکده ها، بی جان می نگریستند و جهالت جاری را قد کشیده بودند.

از باغات رفیع آریایی ها، بادهای ناملایم شرک می وزید و بر دیواره های کفر می کوبید. تولد هر پسری را ولیمه ای از شراب و شعبده و عیش مدام بود و تولد دخترکی را چشمان وحشی پدر، به دستان سیاه گورها می سپردند.

دزدی، غرور قبیله بود و گردنه ها را چپاولگری، تفاخر ایل.

... و گفتند که «اقراء»؛ بخوان به نام خداوند؛ بخوان به نام آینه دار!

او خواند و لبیک ملایکه شروع شد؛ او خواند: «قولوا لا اله الا الله تفلحوا».

پیراهنش، عطر بال ملایکه می داد و دست هایش نفحه وحی.

از «حرا» که پایین می آمد، شانه هایش، بوی آسمان می داد.

می خواند و از حنجره صحرا، عطر بهشتی می تراوید. می خواند و نیایش گیاهان، جان می گرفت.

می خواند و دست های دعا، بر سینه آسمان ها چنگ می انداخت.

می خواند و مأذنه های شهر، جان تازه برای تلاوت وحدانیت گرفته بود.

می خواند و از دهان بادها، زمزمه های یکتاپرستی، جاری می شد.

«اقراء باسم ربک الذی خلق...»

لبخندها شکوفه دادند. او خواند و کعبه از گرد و غبار شرک و شک، قامت برافراشت.

فریادگر عشق/علی سعادت شایسته

تاریخ، به مکه رسیده است تا شروعی دیگرگونه را رقم بزند؛ آغازی دیگرگونه در خاکی آفتاب سوخته، در خاکی تشنه، در خاک آکنده از دختران زنده به گور، در خاک آرزوهای زیر خاک. تاریخ ایستاده است تا بنویسد؛ تا پنجره ها را به خواندن فراخواند و کوچه ها را به شنیدن. ایستاده است تا در دل صخره ها و سنگریزه ها، نور جاری کند.

تاریخ، به مکه رسیده است و کسی از آسمان به زمین پا می گذارد. با دست هایی از روشنی آکنده و از نور آکنده.

فریادگر آزادی، فریادگر عشق و آزادگی است؛ این که از دامن تاریخ، پا بر خاک مکه می گذارد و افلاک، پا به پای او حرکت می کنند.

نقطه ثقل تاریخ است؛ این که ابرها، بر فرازش سایه می گسترند، این که قلم در دست هایش به فریاد آمده و می گوید: «اقراء».

اینک، تو پیامبر خدایی و راه آسمان، از دست های تو می گذرد.

تاریخ در مکه می ایستد تا شروعی دیگرگونه را رقم بزند، تا صدایی رسا، در گوش خاک بپیچد، تا آرزوهای زنده به گور شده را از خاک بیرون کشد، تا از خاک، به افلاک پل بزند.

دیوارها، به سایه آسمانی ات دست می کشند. درخت ها، اقتدا به صلابتت می کنند.

دست هایت، بهاری دیگرگونه را برای خاک، به ارمغان آورده است.

تو، تاریخی تازه ای که چون چشمه ای زلال، از حرا جاری شدی تا دل های تشنه را از آنچه در سینه داری، بنوشانی.

پیامبری ات مبارک!/حمید باقریان

وقتی نوای ملکوتی وحی، در فضای روحانی حرا شکفت، جبرئیل گفت: بخوان!

«نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت

به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد»

تو به پیامبری مبعوث شدی؛ با کوله باری از رسالت.

آمدی تا با تبلور حضورت، سرزمین خکشیده حجاز را نفسی دوباره ببخشی.

آمدی تا خار جهل و جهالت را برکنی.

آمدی تا بساط ظلم را برهم زنی.

نامت محمد؛ لقبت امین.

فرستاده آخرین خدا بر زمین.

«تبارک الله احسن الخالقین».

پیامبری ات مبارک که روح انسانیت را در باغ جان ها شکوفا کردی.

غار حرا/خدیجه پنجی

به روی قله یک کوه، غار مشهود است

و سبز قامت آن نوبهار مشهود است

زمانه چشم به راه تولد عشق است

دلیل گردش لیل و نهار مشهود است

نیاز نیست تلسکوپ، نیاز نیست ببین!

چهل ستاره دنباله دار، مشهود است

صدای جوشش وحی است در حرا جاری است

طنین «اقرأ...» آموزگار مشهود است

ص:۱۱۹

و باز معجزه ای بی بدیل در راه است

که در نگاه زمان انتظار مشهود است

به روی قله تاریخ – بین گرد و غبار –

حضور روشنی از یک سوار مشهود است

تو را من چشم در راهم

در کوچه های امید/معصومه داودآبادی

روی تلی از خاکستر نشسته ام و با این روزهای منتظر، دوری ات را مویه می کنم.

پنجره ها خالی اند از آفتاب و سپیده.

بادها، مچاله در آوارگی خویش نبودنت را ناله می کنند.

شهر، در تنهایی هزار ساله اش کز کرده و اشک هایش کفاف این همه زخم را نمی دهد.

تو نیستی و کوچه ها با گونه هایی کبود، رد گام هایت را جست وجو می کنند.

تو نیستی و زندگی، بیهوده در پیاده روهای هر روز قدم می زند؛ بی آنکه بداند کدام مقصد، ترانه رسیدنش را زمزمه می کند.

ای رهنورد جاده های آینه! با من بگو کی سوت قطار آمدنت در گوش ایستگاه جانمان می پیچد؟

کدام ساعت، قدم های سپیدت، پیکر خیابان های شهر را متبرک می کند؟

این انتظار سخت را کدام طلوع، به پایان می رساند؟

دل شکسته ایم و مجروح؛ بازگرد و جراحت های سرخمان را مرهم باش.

این چشم های ابری، باران ریز ندیدن تو است.

این پاهای خسته، به شوق دمیدن خورشید ظهور تو این چنین پهنه خاک را قدم می فرساید.

آمدنت، دریاچه های ناامید را به سوی دریاهای خروشان امید، رهنمون می شود.

می آیی و پروانه های عشق، پیله های رکود را شکافته، پروازی شگفت را تجربه می کنند.

نگاهت، پرندگان توفان زده راصبوری می آموزد.لبخندت، رهامی کند زمین را از هرچه اندوه.

آسمان، سمفونی صدایت را می چرخد و کوچه های آبی اش را چراغان لحظه های سپیدت می کند.

می آیی و خواب هزار ساله درختان، در پرتو آفتاب علوی ات شکسته می شود.

روزهای تنهایی/حمیده رضایی

امروز، چله نشین انتظارم، فردا سرشار از روزهای آفتابی.

امروز، لابه لای روزهای خاکستری بی تو، آنچنان تنیده ام که مرا توانی نیست و فردا، هیچ کلمه ای شور سرشارم را تاب نمی آورد. امروز، تمام روزنه ها را، تمام جاده ها را، تمام پنجره ها را انتظار کشیده ام. امروز، سال های زیادی می شود به جمعه های در راه می اندیشم. دست های استغاثه ام، لابه لای عطر مناجات، تناور شده اند. سال های زیادی است هر جمعه، صبح تا غروب، تمام پروانه ها را میهمان شاخه های جوانه زده می کنم تا بیایی.

مرا یتیم آرزوهای خویش مکن؛ مرا که چشم هایم مشتاقانه آمدنت را زار می زند، مرا که در خویش فروریخته ام تانگاه آفتابی ات،روزهای حوالی ام راسرشار کند و آن گاه پلک هایم خاموش شوند.

کدام روز، بر تب جاده ها می زنی؟

کدام روز، روزهایمان از تنهایی به درمی آید و تو می آیی و این همه خاکستری، آبی می شود. این همه شب، روز می شود و این همه تاریکی، روشنایی؟

ص:۱۲۱

کدام روز وعده داده شده، فانوس در دست می آیی؟

شب، فراگیر است و طعم غلیظ اندوه، زیر دندان های پوسیده شهر باقی است.

شب، فراگیر است و زمان را مجالی برای حیات نیست.

کدام سپیده صادق، آمدنت را مشتاقانه فریاد کنم؟

امروز، چله نشین انتظارم.

چند جمعه در حسرت سوختند/محمدکاظم بدرالدین

روی جمعه ها، گرد غربت نشسته است. زخم های کهنه، دهن باز کرده اند و تو را فریاد می کشند، ای مرهم پنهان! آینه های فرتوت، چشم به راه توانَد. هنوز کهن سالان ما امید دارند که رخسار دل نشین ماه را بنگرند و هنوز نامت - همه جا - تکثیر «عطر و فانوس» است.

یاد تو می آید و نقطه نقطه شهر را با «ندبه» و «عهد» و «اللهم کن لولیك»، روشن می کند.

بغض های خویش را در این دعاها می ریزیم. انتظار، پشت انتظار.

حتما می دانی چه تعداد جمعه در حسرت سوختند!

حتما آدینه های صف کشیده آینده را نیز می بینی که می خواهند عطرت را در روزی که متعلق به وجود پربرکت توست، در آغوش گیرند.

بیا و فاصله ها را از میان بردار و استخوان های تاریکی را درهم بشکن.

ببین که عاشقان تو، غم خانه های پراکنده اند.

زمین، در ابتذال ثانیه ها آلوده شده است.

روزهای بی تو، بیهوده گردیدن است. نمی دانم کدام جمله، تنهایی ما را درست حکایت می کند؟ نمی دانم اندوه ما در کدام عبارت خلاصه می شود؟

نگاه می کنم به اطراف؛ بوی غفلت، همه جا پیچیده است و جهان در پستوی گناه، لمیده است. اینها یعنی اینکه: بیا!

عطر دل انگیز آدینه/نسرین رامادان

نامت را تمام حنجره ها فریاد می زنند.

نامت را تمام ثانیه ها زمزمه می کنند.

نامت در تمام هستی، ولوله می افکند، ای خروش ناتمام!

اگر تو نبودی؛ آسمان چگونه استوار برجای می ماند؟

چگونه زمین، این همه رنج و ستم را بر شانه هایش تاب می آورد؟

چگونه آینه های دلتنگی، این همه جام صبوری را سر می کشیدند و باز هم چشم انتظار آمدنت می ماندند؟

مولا! قسم به بارقه های روشن خورشید، آن گاه که پرتو می افکند و سینه تاریک شب را می شکافد؛ قسم به عطر دل انگیز خاک، آن گاه که باران اشک منتظران، آن را خیس می کند و در هوای آلوده شهر می پراکند؛ قسم به سوز سینه دلسوختگان، آن گاه که ندبه کنان، نام تو را فریاد می زنند و چونان شمع، در آتش عشق تو، ذره ذره آب می شوند؛ قسم به هر چه که از نفس تو جان می گیرد! پگاه آدینه موعود نزدیک است و زمین، در چرخش آسمانی خویش، به لحظه محتوم، رسیده است.

آری! بهار، نزدیک است. زمین، سرخوشانه گریستن را آغاز کرده است و زمان، بی تابانه به سوی تقدیری که خداوند برایش رقم زده است، می تازد.

ما هم هر روز، بیش از پیش، سرود عشق تو را سر می دهیم و برای تعجیل در فرجت دعا می کنیم.

بوی بهار/حسین امیری

شب به جانم ریشه کرده؛ ای آفتاب نیمه شبان، برگرد!

سرمازده زمستان طولانی غیبتم؛ ای بهار! برگرد، شاید دستان یخ زده ام جان بگیرد؛

ص:۱۲۳

شاید پای خسته ام توان گیرد!

زمستان آلوده ام؛ ای آقای گل ها که بوی بهار جاوید می دهی، برگرد!

آقای گل های شکفته، پدر بوستان های رنگارنگ! اگر بیایی، من حتم دارم که با یک گل، بهار می شود.

بیا تا خواب صادق صبح، تعبیر شود؛ عشق، عمری ست تو را در خواب می بیند و ژاله صبحدمان گل، گواه غم فراق توست.

بیا ای پدر اشک های خون آلود، ای پدر چشم های منتظر، ای گلی که آمدنت، همه بهار است. ای بهار قرآن؛ بیا ای بهار هستی که زمستان دارد جان ما را می گیرد.

بیا که «اگر بدون تو آید بهار، می میرم».

منجی/حورا طوسی

زمین خاکی، غبار گرفته غم شده و گردآلود فراموشی. سایه هراس و نومیدی همه جای زمین را فرا گرفته و تو را که نشانه آسمانی، کم دارد.

تو را سال هاست که می جوید و نمی یابد.

مولا! چقدر به ظهور بارانی تو محتاجیم! کاسه کاسه به گدایی درگاه مهر و کرامت آمده ایم.

ای از سلاله پاکان! ای از نسل آسمان در این اسارت خاکی! زمینیان غافل را دریاب!

مسیحای آخرالزمان! دستان معجزه آفرینت را از پس پرده غیبت به در آر و روح تازه در کالبد بشریت بدمان.

فصل باران و پرستو

علی سعادت شایسته

فصل نسیم و ابر و باران و پرستو

نقاش شهر و خیابان و پرستو

تقویم ابر و سبزه و باد و هیاهو

تلفیق زیبای بهاران و پرستو

امید باران می رود، باران لبخند

از خانه و خورشید و ایوان و پرستو

از یک بهار تازه می گویند انگار

این روزها مرد غزلخوان و پرستو

پر می شود آغوش شهر و دامن دشت

از آبی آواز انسان و پرستو

ای آخرین اردیبهشت! ای ماه موعود!

وقتش رسیده؛ فصل باران و پرستو

کلید/رقیه ندیری

داره کلافه م می کنه این شب بی نام و نشون

دودی چشمای منو به اوج دیدن برسون

این طرفا پرنده هاش ساکت و بی بال و پرن

دیوا گلای مریمُ هی به اسارت می برند

بازوی دیو قد می کشه به آسمون سنگ بزنه

روی ماهُ سیاه کنه، ستاره رو چنگ بزنه

عروسک کوکی شدیم، سرخ و سفید، زرد و سیاه

که وسعمون نمی رسه به اون روزای بی گناه

کفش و لباس و صورتک چاره آدم شدنه

چشما به هم دروغ می گن، آیینه برفک می زنه

وقتی شما رد نمی شین از این درای بی عبور

احساس پوچی می کنن پنجره های سوت و کور

ص:۱۲۵

پشت حصار بتونی بی کسی اوج فاجعه اس

بیا که تو مشت شماس، کلید قفل این قفس

انتظار /عطیه خوش زبان

دچار یعنی من، یعنی انتظار فقط

دچار یعنی این شهر در غبار فقط

تو نیستی و زمین در خودش مچاله شده

زمین و این همه اندوه ناگوار فقط

تو مثل تابش خورشید شو، بتاب، همین!

شبیه ابر شو از آسمان ببار فقط

بیا که بی تو برایم نمانده چیزی جز

دلی شکسته و غمگین و بی قرار فقط

ص:۱۲۶

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آيا كسانى كه مى‌دانند و كسانى كه نمى‌دانند يكسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹